



RED WISDOM
PUBLICATIONS

کتاب‌سیاه { ۴ }



باکونین: پنج جستار

نویسنده:

میخائیل باکونین

مترجمان:

شروین طاهری | رضا اسکندری



کتاب سیاه | ۴

باکونین: پنج جستار

میخائیل باکونین



کتاب سیاه | ۴

باکونین: پنج جستار

میخائیل باکونین

گردآوری و ترجمه: شروین طاهری - رضا اسکندری

سرشناسه: باکونین، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۸۱۴ - ۱۸۷۶. Bakunin, Mikhail Aleksandrovich
عنوان و نام پدیدآور: باکونین: پنج جستار / میخائیل باکونین؛ گردآوری و ترجمه شروین طاهری، رضا اسکندری؛
ویراستار محمد زینت.
مشخصات نشر: تهران: خرد سرخ، ۱۳۹۶.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۳۱۴-۹-۸
یادداشت: کتاب حاضر از منابع مختلف گردآوری و ترجمه شده است.
موضوع: علوم سیاسی -- مقالات و خطابه
موضوع: Addresses, essays, lectures -- Political science
موضوع: کمونیسم -- مقالات و خطابه
موضوع: Communism -- Addresses, essays, lectures
موضوع: مقالاتهای انگلیسی -- قرن ۲۰.
موضوع: English essays -- 20th century
شناسه افزوده: طاهری، شروین، ۱۳۶۳ - مترجم
شناسه افزوده: اسکندری، رضا، ۱۳۶۳ - مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ب۲/۸۶۸J
رده بندی دیویی: ۳۲۰
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۱۳۵۵۱

دبیر مجموعه: رضا اسکندری

مدیر هنری: بیروز گرگین

چاپ دوم: تهران؛ ۱۳۹۹.

کلیه حقوق مادی برای ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۳۱۴-۹-۸

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

این کتاب با کاغذ حمایتی دولتی چاپ شده است.

کتاب سیاه:

۱. کوتاه است.
۲. در موضعی انتقادی نسبت به نظم اقتصاد سیاسی موجود قرار دارد.
۳. موضوعات خود را در سپهر اقتصاد سیاسی، یا به بیانی آکادمیک «علوم انسانی»، طرح و تعریف می‌کند.
۴. نه تنها در جستجوی اصلاح، پنهان‌سازی یا ترمیم شکاف‌ها نیست، که در مقابل، بر تعارضات انگشت می‌گذارد.
۵. محدودیت‌هایی چون حجم کتاب، شناختگی یا ناشناختگی مؤلف و مترجم در انتخاب و انتشار متون تأثیرگذار نیست.

فهرست مطالب

۷	مقدمه / شروین طاهری
۲۵	جایی که من ایستاده‌ام
۳۵	اقتدار چیست؟
۵۳	کمون پاریس و ایده دولت
۷۵	درباره آموزش
۹۵	تنوری دولت روسو

مقدمه

مقدمه

سرشت من، پیوسته دچار ایرادی اساسی بوده
است: عشق به امور تخیلی، رویدادهای شگفت
و بدیع، اقداماتی که افق‌هایی بی‌کران را پیش
چشم می‌کشایند و کسی نمی‌تواند انتهایشان را
پیش‌بینی کند.

میخائیل باکونین

مقدمه

۱. آیزایا برلین در مقدمه کتاب متفکران روس می‌کوشد
میان دو دسته تفکر و متفکر مرزبندی کند: روباه‌ها و
خارپشت‌ها. برلین از آیسخولوس، درام‌نویس یونانی،
کمک می‌گیرد: «روباه بسیار چیز می‌داند، اما خارپشت

باکونین: پنج جستا

یک چیز بزرگ می‌داند» [۱]. متفکران روباه‌صفت آنهایی هستند که دریافته‌اند زندگی را نمی‌توان به نظام‌های مفهومی صرف فروکاست. اینها «به جوهر انواع فراوانی از تجارب و اشیاء به موجب ماهیت آنها می‌چسبند، بی‌آنکه به طور هشیار یا ناهشیار بخواهند در بینش درونی واحدی... آنها را بگنجانند» [۲]. پرواضح است که این دسته هوشمندترند چراکه دریافته‌اند هرگونه نظام‌سازی، لاجرم به تبعید و تقلیل مفاهیم خواهد انجامید و سرانجام زندگی را تباه خواهد ساخت. اما دسته دوم می‌کوشند نظام مفاهیمی که از عقل یا تجربه به دست آمده را به منظومه‌ای مطلق تبدیل کنند و از آن‌پس زندگی را برمدار این منظومه بازبیافرینند. حاصل، عمارت‌هایی باشکوه است که به گذشت زمان تن می‌دهد و سرانجام متروک می‌ماند. بازخوانی و به تصویر کشیدن شور قهرمانانه خاریشت، نشان از تمایلی به آزادی دارد که می‌خواهد هر

مقدمه

محدوده‌ای را پشت سر بگذارد و سرانجام حاکم مطلق هستی شود. حال آنکه بدبینی طربناک روباه، آزادی به اندازه را طلب می‌کند و هرگز به دنبال یکسان‌سازی تجربه و هستی برنمی‌آید. مارشال برمن در تجربه مدرنیته، تقسیم‌بندی دیگری را ترجیح می‌دهد. او قرن نوزدهم را قرن ایده‌هایی می‌داند که می‌کوشند دو حد ناممکن، ایستایی حقیقت و گذرندگی تاریخ را باهم به دست آورند. آنها یا آزادی را به طور کامل می‌خواهند یا اصلاً نمی‌خواهند. برای این منظور، آنها «هم انقلابی و هم محافظه‌کار»ند. «مهیای تحقق امکانات جدید در عرصه تجربه و حادثه و ماجرا، هراسان از آن اعماق نهیلیستی که فرجام بسیاری از ماجراجویی‌های مدرن است و مشتاق و جویای آفرینش و درآویختن به امر واقعی، آن هم درست در زمانی که همه چیز دود می‌شود و به هوا می‌رود» [۳].

در پرتوی نگاه اول، متفکران خاریشت به

باکونین: پنج جستان

جنگ با امر واقع شتافتند تا امر ایده‌آل را متحقق سازند و متفکران روباه، خود را در جهت واقعیت هم‌تراز کردند تا از آن بیاموزند. اما نگاه دوم امر واقع را نوعی ناهمگونی و تضاد می‌انگارد که نمی‌توان از پیش وضعش کرد. پس مدرن‌ها یا همان پایه‌گذاران با کشف این ناهمگونی، آماده‌ی خطر شدند. در گستره‌ی متون دانشگاهی و فاضلانه، این دسته‌بندی برلین است که حکومت می‌کند. این متون می‌کوشند نشان دهند «اراده‌باوری» این متفکران چگونه دریچه‌های واقعیت را بسته و چگونه به فاجعه منجر شده است. این دست متون چون نوعی ملودرام روان‌شناختی، می‌کوشند هیجانانگیز مخاطب را از طریق تکنیک هم‌ذات‌پنداری والایش دهند و آنها را به سمت واقعیت هدایت کنند. مخاطب پس از تخلیه شدن می‌تواند از نو به زندگی میان‌مایه‌ی هرروزه‌اش بازگردد و هرگونه تخیل برگذرنده را به نوعی انحراف روانی

یا «بی‌دانشی از واقعیت» منتسب کند. هم‌زمان با این کاهنان هدایت‌گر، دیگر نهادهای اجتماعی نیز خود را آماده می‌کنند تا «عینیت» روایت نقل‌شده را ثابت کنند. خیال‌پرداز به سرعت محکوم می‌شود و می‌بایست تا لحظهٔ اعتراف به «خیال‌پردازی»، در زندان یا تیمارستان وقت بگذرانند. اما همان‌طور که والتر کافمن در *گوته، کانت و هگل* نشان می‌دهد، حتی نظام‌مندترین متفکران قرن هجدهم و نوزدهم، خود چندان منتظم نمی‌اندیشیدند و تمام حیات فکری‌شان را صرف رفع تناقضات حاصل از زندگی تجربه‌شده‌شان می‌کردند [۴]. این کوشش درون‌ماندگار برای رفع تناقض و ارائهٔ نوعی منظومهٔ مطلق، همان مازاد زنده و جاودانهٔ هر دستگاه تفکری است که می‌تواند از فرازهای تاریخ درگذرد و همچنان زنده بماند. هیچ دسته‌بندی مطلق نمی‌تواند این خیالات زنده را به بند کشد و امکان تفسیرپذیری‌شان

باکونین: پنج جستار

را منتفی سازد. خاصیت ویژه متفکران قرن نوزدهم همین خیال‌پردازی‌شان بود. این تخیل خلاق اجازه می‌داد از افق‌های محدود زمانه عبور کنند و امکاناتی را متصور شوند که هرگز روی نداده بود.

۲. چارلز تیلور، هگل را فیلسوف مدرنیته می‌نامد[۵]. کسی که می‌کوشد در حین نقد مدرنیته، نقد بنیادهای مکانیستی و طبیعت‌گرایی، جنبه‌های یک‌سویه عقل‌گرایی را نیز با محدودیت‌هایش روبرو کند و از طریق منطقی دیالکتیکی، حرکت آگاهی به سمت آزادی را به نمایش گذارد. دوگانه کانتی میان سوژه و ابژه، شکاف برنگذشتنی میان امر اخلاقی و امر شناختی را تثبیت می‌کرد. ایده‌آلیسم فیشته و شلینگ این دوگانه را در اراده تعین‌بخش من و در امر مطلق استعلایی رفع کردند. راه‌حلهایی شگفت‌انگیز اما انتزاعی. هگل کوشید با نقد من انتزاعی فیشته و امر مطلق فاقد محتوای شلینگ، بار دیگر با حفظ دوگانه

کانتی نشان دهد که عمل برگزیدن، نه یک کنش انتزاعی نظری است و نه نوعی مداخله بی‌واسطه هستی، بلکه خود امر عینی است که عقلانی می‌شود و امر عقلانی است که راه به‌سوی فعلیت می‌گشاید. منظره‌ای که هگل وعده می‌داد، به‌نوعی تبیین رویداد انقلاب فرانسه بود. جهان نو با گردن زدن اقتدار شاه، امکان مشارکت طبقه‌ای تازه در سازمان‌دهی اجتماعی را میسر کرد. جامعه ارتجاعی آلمانی با امپراتوری مقدس و بروکراسی بی‌دروپیکرش، پیکره‌ای عقب‌مانده و گسسته بود. هگل می‌کوشید نشان دهد که چگونه «روح» با رفع تضادهای درونی‌اش می‌تواند در پیکره دولت متحقق شود. دولتی که هم‌زمان اراده همگانی را افاده و آزادی جامعه را تضمین می‌کرد. می‌توان تصور کرد چنین تعریفی چگونه می‌توانست جوانان طبقه شهرنشین را در آلمان به وجد آورد. درست در همین زمان و پس از رخدادهای ۱۸۲۵ در

باکونین: پنج جستار

روسیه، مقاومت امپراتور شرق هم داشت می شکست. میل به تجدید سازمان در روسیه تزاری خود را در اصلاحات اولیه تزار نشان داد. هرچند این اصلاحات به سرعت فروکش کرد و در ادامه با انقلاب‌های دموکراتیک ۱۸۴۸ اروپا حتی پس روی کرد، اما دریچه اندیشه‌های آشتی جویانه و کلیت ساز ایده آلیسم آلمانی به روی روح روسی باز شده بود. علی رغم ترس حاکم در روسیه از ترویج افکار «ضد دین و منحط» آلمانی، فلسفه فیشته، شلینگ و هگل به سرعت در میان جوانان روسی، به ساخته شدن حلقه‌های نظری منجر شد. مشکل این جوانان یافتن رابطه‌ای بود میان مذهب رسمی، ساخت دولت و امکان تجدید. پس عجیب نبود که گرایش به فلسفه‌های کلیت ساز که نوید آشتی میان حدود متعارض را می داد، تمام اذهان شان را پر کند. گی پلانتی بونژور در کتاب هگل و اندیشه فلسفی در روسیه اشاره می کند که با وجود

گسترش فلسفه در روسیه، نظام تزاری به شدت آن را در دانشگاه‌ها محدود کرد و بعدتر این شاخه نظری را در ذیل الهیات قرار داد. با وجود این، علاقه به هگل در میان دو حلقه استانکویچ و هرترسن رو به رشد بود. حلقه استانکویچ به دنبال درک متافیزیک نظری هگل و تعمیم ایده‌هایش در ساخت فرهنگ بود، حال آنکه هرترسن و حلقه پیرامونش می‌کوشیدند سویه آزادی سیاسی این فلسفه را صورت‌بندی کنند [۶]. این اشتیاق به فلسفه هگل اما در میان پیروان آلمانی این فلسفه به سرعت در حال تجزیه بود. اشتیاق اولیه هگلیان جوان به منطق سنتزهای هگلی به سرعت در برابر بسته شدن نظام سیاسی و بازگشت الهیات رسمی به دانشگاه به یأس مبدل شد. جبهه هگلی‌ها از هم پاشید و به سه جناح چپ، راست و میانه تقسیم شد. پیروان چپ‌گرای هگل می‌کوشیدند با تکیه بر پدیدارشناسی روح و منطق دیالکتیک، سرشت انقلابی

باکونین: پنج جستم

اندیشه هگل را از نظامش جدا سازند، حال آنکه جناح راست می‌کوشید با تکیه بر کتاب منطق، نوعی الهیات نظرورزانه را استنتاج و وضعیت سیاسی و فرهنگی حاکم را توجیه کند. میانه‌روها اما می‌خواستند با تعدیل در تندروی‌های دو جناح دیگر، هم‌زمان نظام و دیالکتیک را نجات دهند. حلقه‌های اولیه هگل‌گرا در روسیه از این تجزیه باخبر نبودند و بعدتر بود که در دوران تبعید با آن آشنا شدند. با این حال، عملاً جناح‌های شلینگ‌گرا و محفل استانکویچ نقش جناح راست و میانه را بازی می‌کردند. یک چیز مشخص بود: هگل اسم رمز آگاهی مردم روسیه از خویش و آغاز درک روند شکل‌گیری درک تاریخی از خود بود. نکته دیگر، برخورد مستقیم روس‌ها با زبان متفکر آلمانی بود. آنها نه به میانجی ترجمه، بلکه از روی آلمانی متون را خواندند. این برخورد بی‌واسطه، متفکران روس را به سرعت با اندیشه زنده اروپایی پیوند داد و تناقضات

مقدمه

پیچیده درونی را با تناقضات موجود در قاره مرتبط کرد. از اینجا به بعد، متفکران روس دریافتند که تبار مسائل درونی‌شان در ساخت سیاسی و مذهبی اروپا قابل شناسایی است.

۳. همان‌طور که در ابتدای این متن از اعتراف‌نامهٔ باکونین نقل شد، او ذهنی بی‌تاب داشت و نمی‌توانست در میانه‌حالی و تناقض بماند. همین خصیصه باعث شد که امثال برلین او را تا سرحد آزادی‌خواهی سخنور فروکاهند [۷] و متفکرین دیگر نیز، به دلیل نبود انسجام نظری، جدی‌اش نگیرند. مکتبی که با نام او گره خورده، «آنارشیسیم جمع‌گرا»، به‌سرعت به همین دم‌دمی‌مزاجی و اقتدارطلبی شخصیتی او فروکاسته می‌شود و به عنوان نمونه‌ای از اندیشه‌های نامتوازن تجربهٔ مدرنیته در کشورهای توسعه‌نیافته رده‌بندی می‌شود. برایان موریس اشاره می‌کند که کتاب حجیم ای. اچ. کار تنها در هفت

باکونین: پنج جستار

صفحه به این اندیشه می پردازد و باقی کتاب را به سیر عملی وی در تاریخ سیاسی اروپا اختصاص می دهد [۸]. برلین تمام تلاشش را می کند تا دسته بندی دوگانه خود را با نشان دادن تمایز میان هرتسن روباه و باکونین خاریشت اثبات کند. حرکت باکونین از محافظه کاری راست گرای هگلیانیسم روسی به جناح چپ، حرکت از ناسیونالیسم اسلاوی به سمت فدرالیسم اجتماعات خودگردان، حرکت از دولت به سمت اجتماع، همگی تأییدی می سازد بر اینکه با متفکری جدی روبرو نیستیم و الصاق یک مکتب نظری به او کاری است گزافه. در واقع مکتب او از دید متفکران مارکسیست و لیبرال چیزی جز نوعی اقتدارطلبی اختیارگرایانه نیست که می خواهد بر هر مانعی از طریق اعمال اراده خشونت آمیز فائق شود. بنابراین او نمونه خوبی است برای کتاب های درسی تا به جوانان نتایج خیال پردازی های تند و هیجانات نفسانی را نشان

دهد. کتاب حاضر اما می‌کوشد با بازگشتن به چند نوشتار او بیرون از قضاوت‌های آمرانه، مخاطب را با محتوای ذهنی متناقض او رو در رو کند. باکونین نه به دلیل فقدان روان‌شناختی و نه به دلیل شرقی بودن، بلکه به دلیل درک عمیق خود از هگل چنین متضاد بود. او حتی بیشتر از هرتسن شکاف کل و جزء، فرد و اجتماع، آزادی فردانی و قانون دولتی را درک می‌کرد و می‌کوشید از طریق منطق دیالکتیکی هگل بر آن فائق شود. سیر حرکتش از نوعی تاریخ‌باوری متافیزیکی به سمت ماتریالیسم تاریخی به میانجی مارکس و سوسیالیست‌های فرانسوی و در رأس‌شان پرودون، از مذهب‌گرایی اجتماعی به سمت الحاد به میانجی فوئرباخ، و از سوسیالیسم دولتی به نوعی سوسیالیسم اجتماعی به تجربه سلوک سیاسی احزاب سوسیالیست در اروپا، همگی نشان از متفکری زنده و خیال‌پرداز داشت که می‌کوشید تضاد زندگی را در تعبیر

باکونین: پنج جستار

نظری رفع شده نپندارد و عملاً شکاف میان نظر و عمل را پر کند. همین بود که به فردگرایی افراطی کسانی چون اشتیرنر سقوط نکرد یا به دام خشونت‌گرایی تروریستی نچائف نیفتاد. حفظ فاصله‌اش از ساختارهای اقتدارطلبانه احزاب سیاسی بین‌الملل، امکان پیش‌بینی وقایع قرن بعد در کمونیسم روسی را برایش فراهم آورد و هم‌زمان امکان داد سوژه آزادی را به ساخت طبقاتی منحصر نکند. تناقض در چنین مرحله‌ای نه تنها یک ضعف نیست، بلکه گشاینده نوعی امکان برای پیوند زدن آرمان به واقعیت است. باکونین مانند تمامی بنیان‌گذاران هم‌عصرش، پرسه‌گردی بر مرز ناممکن‌ها بود. چون بودلرمی‌کوشید جاودانگی را به حقیقت زیبا پیوند زند، چون مارکس می‌کوشید انسانی نو و اجتماعی آزاد بیافریند، چون نیچه به دنبال شکستن حدود قراردادی به نفع آزادی زیستی انسان بود و همچون کیرکگارد از تقلیل جهان

مقدمه

به یک نظام بسته متنفر بود. این پیشگامان از نتایج رعب‌آور خیالاتشان نمی‌ترسیدند، چراکه انسان بدون رؤیا اساساً انسان نیست.

شروین طاهری

ارجاعات

۱. برلین، آ. (۱۳۷۷). *متفکران روس*. مترجم: نجف دریابندری. تهران: نشر خوارزمی. ص. ۵۴.
۲. همان. ص ۶۴.
۳. برمن، م. (۱۳۸۴). *تجربه مدرنیته*. مترجم: مراد فرهادپور. تهران: طرح نو ۱۳۸۴. ص. ۲۱.
۴. کافمن، و. (۱۳۸۵). *گوته، کانت و هگل*. مترجمان: ابوتراب سهراب، فریدالدین رادمهر. تهران: نشر چشمه. صص. ۱۵۹ - ۱۶۰.
۵. تیلور، ج. (۱۳۸۲). *هگل و جامعه مدرن*. مترجم: منوچهر حقیقی‌راد. تهران: نشر مرکز. صص. ۳۱۱-۳۱۴.
۶. پلانتي بونزور، گ. (۱۳۷۹). *هگل و اندیشه فلسفی در روسیه*. مترجم: محمد جعفر پوینده. تهران: نی. صص. ۷۹-۲۳.
۷. برلین، آ. (۱۳۷۷). *متفکران روس*. مترجم: نجف دریابندری. تهران: نشر خوارزمی. ص. ۱۳۱.
۸. موريس، ب. (۱۳۸۹). *باکونین و آنارشيسم جمع‌گرا*. مترجم: سعيد فيض الله زاده. تهران: کتاب آمه. ص ۱۱۱.

جایی که من ایستاده‌ام

جایی که من ایستادم

من کاوشگر حساس و شیدای حقیقت هستم (و به همان میزان دشمن کینه‌توز و تلخ‌کام داستان‌هایی با کارکرد شرورانه که عاملان نظم موجود، این نمایندگان رسمی، بهره‌مند و دل‌سپردهٔ مذاهب دیروز و امروز و بانیان جنایات متافیزیکی، سیاسی، قضایی و «اجتماعی»، حتی امروز هم مدعی به کاربردن آنها برای تحمیق و به بندکشیدن جهان هستند). من عاشق متعصب حقیقت و آزادی‌ام؛ چیزهایی که آنها را تنها زمینه‌ای می‌دانم که در آن خرد، هوش و شادمانی

بالکونین: پنج جستم

رشد می‌کند و می‌بالد.

منظور من آن آزادی تماماً صوری‌ای که دولت، قضات و قوانین تحمیل می‌کنند نیست؛ این معنای سراسر دروغ که در واقع، همیشه از امتیازات عده‌ای محدود بر فراز بردگی همگان تشکیل می‌شود. منظور من حتی آن آزادی ساختگی محدود، انفرادی و خودپسندانه‌ای نیست که مکتب ژان ژاک روسو و دیگر نظام‌های اخلاق‌گرای مالکیت‌محور، بورژواگرایان طبقه متوسط و توصیه‌های لیبرالی تجویز می‌کنند. به باور اینان، به اصطلاح حقوق افراد که دولت «نماینده آن است» به واسطه حقوق جمع محدود می‌شود و بدین ترتیب، حقوق هر فرد ضرورتاً به هیچ تقلیل می‌یابد. نه، من تنها آن آزادی را واقعی و شایسته این نام و دلالت‌های آن می‌دانم که متضمن رشد کامل تمام قوای مادی، فکری و روحی‌ای باشد که همگان در وضعیت طبیعی، به صورت بالقوه دارند. آزادی‌ای

جایی که من ایستادم

که هیچ مرز دیگری جز قوانین از پیش تعیین شده از سوی سرشت خودمان را به رسمیت نمی‌شناسد. پس در این آزادی، به صورت واقعی مرزی وجود ندارد زیرا این قوانین، از سوی هیچ قانونگذاری پیرامون و فرادست ما تحمیل نشده است. این قوانین درون‌زاد ماست، به ما چسبیده و مبنایی واقعی را برای وجود مادی، فکری و اخلاقی ما تشکیل داده است. بنابراین، به جای اینکه به این حقوق به مانند محدودیت نگریسته شود، باید به آن چون وضعیتی واقعی و قالب متحقق آزادی‌مان بنگریم.

آزادی بدون قید و شرط

منظورم از آزادی فردی این است که به جای آنکه آزادی دیگران را به مثابهٔ مرز و خط مقدمی در نظر بگیرد و در پشت آن متوقف شود، برعکس، خواهان بسط دادن و گستردن مرز نامحدود ارادهٔ آزاد خود

باکمونین: پنج جستم

باشد. آزادی نامحدود از طریق آزادی همگان. آزادی از طریق انسجام و همبستگی، آزادی در برابری. آزادی ای که بر نیروها و اصول وحشیانه اقتدارگرایی پیروزمی شود. تجلی آرمانی آن نیرو، که پس از تخریب تمامی بت‌های زمینی و آسمانی، بر ویرانه‌های کلیسا و دولت، جهانی نوین از انسانیتی یکپارچه را بنیان خواهد گذاشت و سامان خواهد داد. من مبارزی باورمند در راه برابری اقتصادی و اجتماعی هستم، چراکه می‌دانم خارج از این، برابری، آزادی، عدالت، کرامت انسانی و نیک‌بختی اخلاقی و روحی نوع بشر و کامیابی ملت‌ها و افراد، تنها دروغی همیشگی باقی خواهند ماند. اما به عنوان یک مبارز بی قید و شرط راه آزادی، این نخستین شرط انسانیت، باور دارم که برابری باید از طریق سازمان خودانگیخته‌ای از همکاری‌های داوطلبانه، تشکیل شده از کار آزادانه تثبیت شود؛ درون کمون‌های فدرال، از طریق

جایی که من ایستادم

انجمن‌هایی زایا و فدراسیون‌هایی به همان‌سان خودانگیخته از کمون‌ها، نه به واسطه و وسیله کنش سرپرستی بالادستانه دولت. این نکته، بیش از هر چیز، سوسیالیست‌ها و اشتراک‌گرایان انقلابی را از «کمونیست‌ها»ی اقتدارگرا، این هواداران ضرورت بدوی مطلق دولت، متمایز می‌سازد. کمونیست‌ها تصور می‌کنند وضعیت آزادی و سوسیالیسم (یعنی مدیریت مسایل جامعه از طریق خودسامانی اجتماع و بدون میانجی‌گری و فشار دولت) می‌تواند از طریق رشد و سازماندهی قدرت سیاسی طبقه کارگر و مشخصاً پرولتاریایی شهری با کمک بورژوازی رادیکال به دست آید. درحالی‌که سوسیالیست‌های انقلابی (همانانی که در موقعیت‌های دیگری لیبرترین شناخته می‌شوند)، این دشمنان متحدین دور و اتحادهایی از این دست، اعتقادی کاملاً مخالف این دارند. به باور آنان، این هدف نه از طریق رشد، گسترش و

باکونین: پنج جستار

سازمان‌دهی نیروهای سیاسی، بلکه از طریق رشد نیروهای اقتصادی و اجتماعی، یعنی نیروهای پاد-سیاسی توده‌های کارگر شهرها و روستاها قابل تحقق و مادیت یافتن است. مردمانی در طبقات فرادست که آگاهی یافته و آماده‌اند تا راه خود را از گذشته‌شان جدا کنند، آشکارا به انقلابیون پیوندند و برنامه عملیاتی آنان را بی‌قید و شرط تعقیب کنند نیز در این شمول قرار می‌گیرند.

دوروش

از این دو نام متفاوت، دو روش متفاوت نیز برآمده است. «کمونیست‌ها» به سازمان‌دهی طبقه کارگر برای «تسخیر قدرت سیاسی» تظاهر می‌کنند. سوسیالیست‌های انقلابی مردمان را با هدف امحاء تمام و کمال دولت، به هر شکلی که باشد، سازمان می‌دهند. گروه اول طرفدار اقتدارگرایی در

جایی که من ایستاده‌ام

تئوری و عمل است، سوسیالیست‌ها تنها به آزادی عمل مردمان برای آزادسازی خودشان معتقدند. اقتدارگرایی کمونیستی آرزو دارد «علم» طبقاتی را به دیگران تحمیل کند، اما لیبرترین‌های سوسیالیست، دانش تجربی را در میان آنها می‌پراکنند تا گروه‌ها و اجتماعات انسانی، با اعتقاد به آن و فهمیدن آن، به صورت خودانگیخته، آزادانه، داوطلبانه و از پایین برانگیخته شوند؛ خودشان را از طریق حرکت خودشان و با معیار قدرت خودشان سازماندهی کنند، نه اینکه با توجه به نقشه‌ای که پیش رویشان ترسیم شده و تصمیمی که برایشان گرفته شده عمل کنند. نقشه‌ای که عده‌ای «بسیار هوشمند، صادق و فقط همین» می‌کوشند آن را از بالا به توده‌ای که نادان می‌خوانندشان، تحمیل کنند. سوسیالیست‌های انقلابی آزادی خواه فکر می‌کنند خرد عملی و فهم عرفی به مراتب سترگ‌تر و منابع الهام بزرگ‌تری در میان

باکونین: پنج جستا

مردم وجود دارند تا نزد هوشمندان «ژرف‌اندیش»، مردان همه‌چیزدان و معلمان بشریت که می‌خواهند به بسیار کوشش‌های مهلک و شکست‌خورده‌شان برای «شاد کردن بشریت»، تلاشی تازه را اضافه کنند. ما برخلاف آنها معتقدیم که نوع بشر، دیرزمانی خود را تحت حکومت و قانون‌گذاری دیگران قرار داده و فلاکت او را نباید در این یا آن شکل حاکمیت یا دولت ساخته دست بشر دانست، بلکه این شوربختی از ذات و وجود هرگونه رهبری حکم‌فرما ریشه می‌گیرد؛ با هر نامی و هر نوعی. بهترین دوست مردمان نادان کسانی هستند که آنها را از عبودیت رهبران آزاد کنند و بگذارند مردمان به تنهایی در میان خودشان، به همراه هم و بر مبنای رفاقتی مبتنی بر برابری، به کار مشغول باشند.

اقتدار چیست؟

اقتدار چیست؟

اقتدار چیست؟ آیا قدرتی اجتناب‌ناپذیر و محتوم مبتنی بر حقوق طبیعی است که خود را در پیوندهای ضروری و تعاقب‌پذیرها در جهان مادی و اجتماعی نشان می‌دهد؟ در واقع در برابر این قانون، انقلاب نه‌تنها ممنوع، که حتی ناممکن است. ممکن است ما آن قوانین را به درستی نفهمیم یا به‌طورکلی آنها را نشناسیم، اما نمی‌توانیم نقضشان کنیم، چراکه این قوانین، اساس و شرایط بنیادین هستی ما را تشکیل داده‌اند. آنها در برمان گرفته‌اند، در ما رسوخ کرده‌اند و

باکونین: پنج جستار

تمامی حرکات، رفتارها و اعمال ما را انتظام می‌بخشند. حتی هنگامی که به باورمان از آنها سر باز می‌زنیم، تنها حضور همیشگی آنها را به نمایش گذاشته‌ایم.

آری ما بردگان مطلق این قوانین هستیم. اما تحقیری در این گونه بردگی نیست؛ یا بهتر بگوییم، این اصولاً بردگی نیست. زیرا بردگی، وجود اربابی بیرونی را مفروض می‌دارد؛ قانون‌گذاری بیرون از آن کسی که به او فرمان می‌راند. درحالی که این قوانین [طبیعی] بیرون از ما نیستند؛ قوانینی ذاتی در درون ما هستند. این قوانین، بودن ما، تمامیت بودن ما، از لحاظ مادی، ذهنی و اخلاقی را شکل می‌دهند. ما تنها از خلال و به واسطه این قوانین زندگی می‌کنیم، عمل می‌کنیم، می‌اندیشیم و آرزو می‌کنیم. بدون آنها ما هیچ نیستیم، ما نیستیم. پس قدرت [سیاسی] و میل ما برای شورش علیه آن، چگونه و از کجا نشأت گرفته است؟

اقتدار چیست؟

در ارتباط با قانون طبیعی، تنها یک آزادی برای انسان ممکن است: آزادیِ بازشناسی و کاربرست این قوانین با سطح همواره رو به تزایدی از انطباق و متابعت، با هدف رهایی جمعی و فردی از فرآیند انسانی‌سازی‌ای که آدمی به دنبالش است. به محض آنکه این قانون به رسمیت شناخته شود، شکلی از اقتدار را اعمال می‌کند که هرگز توسط توده‌های انسانی قابل سرپیچی نیست. مثلاً، یک نفر باید نهایتاً احمق، متأله، مابعدالطبیعه‌دان، حقوقدان یا اقتصاددانی بورژوا باشد تا علیه قانون «دو ضرب در دو مساوی چهار» شورش کند. نیاز به باوری عمیق است تا کسی تصور کند آتش نمی‌سوزاند یا آب غرق نمی‌کند، مگر آنکه قانون طبیعی دیگری در کار باشد. اما این شورش‌ها، یا به تعبیر دیگر، این کوشش‌ها یا خیال‌بافی‌های بلاهت‌آمیز از شورش ناممکن، یقیناً استثنا هستند؛ زیرا در کل می‌توان گفت تودهٔ مردمان،

باکونین: پنج جستار

در زندگی روزمره خویش، عمدتاً حکومت فهم متعارف را - و این یعنی، مجموعه‌ای از قوانین کلی که عموم مردم آنها را بازمی‌شناسند - در یک اسلوب مطلق تصدیق می‌کنند.

بدبختی بزرگ این است که شمار فراوانی از قوانین طبیعی که پیش از این به واسطه علم در این جایگاه مستقر شده‌اند، به لطف هوشیاری دولت‌های قیم‌مآبی که - همان‌گونه که به خوبی می‌دانیم - تنها خواهان نیک‌بختی مردم خود هستند، برای توده مردمان ناشناخته باقی می‌مانند. در اینجا مشکل دیگری وجود دارد: بخش بزرگی از قوانین طبیعی که با توسعه و رشد جامعه انسانی پیوند خورده‌اند و همانند قوانینی که جهان مادی را هدایت می‌کنند، ضروری، اجتناب‌ناپذیر و قطعی هستند، هنوز توسط خود علم به درستی شناسایی نشده و استقرار نیافته‌اند.

به محض آنکه این قوانین توسط علم شناخته

اقتدار چیست؟

و سپس از بستر علم و از طریق نظام گسترده‌ای از آموزش و پرورش عمومی به آگاهی همگان وارد شوند، پرسمان آزادی به طور کلی و از اساس حل و فصل خواهد شد. لجوج‌ترین اشکالِ اقتدار نیز باید پذیرند که پس از آن، دیگر نیازی به سازمان‌دهی سیاسی یا مدیریتی یا قانون‌گذاری نخواهد بود؛ سه چیزی که چه از ارادهٔ پادشاه جاری شوند چه از رأی پارلمانی مبتنی بر حق رأی همگانی، و حتی اگر با سازمان قوانین طبیعی مطابقت کنند - که هرگز مسئله نبوده و نخواهد بود - به واسطهٔ این واقعیت که نظامی از قوانین بیرونی و بالطبع استبدادی را بر آنان تحمیل می‌کنند، در هر حال به یکسان کُشندهٔ آزادی توده‌ها و دشمن‌انند.

آزادی انسان تنها در این است: او از حقوق طبیعی اطاعت می‌کند، تنها بدان دلیل که او خودش آن را بازشناخته و نه آنکه اراده‌ای بیرونی، به هر شکلی

باکونین: پنج جستار

که باشد، الهی یا انسانی، جمعی یا فردانی، آن را به او تحمیل کرده است.

یک «جامعهٔ آموخته» را در نظر بگیرید مرکب از برجسته‌ترین نمایندگان جامعهٔ علمی؛ فرض کنید این گروه مسئولیت قانون‌گذاری و سازمان‌دهی جامعه را بر عهده داشته باشد و تنها ملهم از عشق محض به حقیقت باشد و هیچ قانونی را وضع نکند مگر آنکه در هماهنگی محض با آخرین یافته‌های علمی باشد. بسیار خوب، من به سهم خویش ادعا می‌کنم، این‌گونه قانون‌گذاری و این‌گونه سازمان‌دهی، به دو دلیل اهریمنی است: نخست آنکه علم انسانی همواره و ضرورتاً ناکامل است و ما با مقایسهٔ آنچه کشف شده و آنچه کشف نشده باقی مانده است، می‌توانیم بگوییم هنوز در گهواره‌ایم. پس اگر بکوشیم زندگی عملی انسان را، چه به صورت فردی و چه به صورت جمعی، منحصرأ و اکیداً تابع آخرین اطلاعات علمی

اقتدار چیست؟

سازیم، می‌بایست اجتماع و نیز افراد را به رنج شهادت بر تخت پروکروستس^۱ محکوم کنیم؛ رنجی که خیلی زود، با درهم شکستن و خفه کردنشان پایان می‌گیرد. زندگی همیشه چیزی بی‌نهایت عظیم‌تر از علم باقی می‌ماند.

اما دلیل دوم: اجتماعی که از قوانین برآمده از دانش آکادمیک اطاعت می‌کند، نه به این دلیل که خود خصلت عقلانی این قوانین را درک کرده (که در این صورت وجود آکادمی بلااستفاده می‌شد)، بلکه از آن رو که این قوانین خود را تحت نام دانش - دانشی که بدون آنکه درک شده باشد، محترم دانسته می‌شود - به جامعه تحمیل می‌کنند، نه جامعه انسان‌ها که جامعه حیوانات است. این جامعه، نسخه ثانویه‌ای از جامعه میسیونرهای پاراگوئه است که دیرزمانی در

۱. در اساطیر یونان، پروکروستس راهزن تختی داشت که قربانیان خود را بر آن می‌بست. اگر قربانی کوتاه‌تر از تخت بود، او را آن قدر می‌کشید تا هم‌قد تخت شود و اگر بلندتر از آن بود، از بالا و پایین تنش آن قدر می‌برید تا هم‌اندازه شود. م.

باکونین: پنج جستار

قید سلطهٔ یسوعیان بود. چنین جامعه‌ای به سرعت و اجباراً به مرحلهٔ پایینی از حماقت نزول خواهد کرد. اما در اینجا دلیل سومی نیز باقی می‌ماند که توضیح می‌دهد چنین حکومتی غیرممکن است. آن هم اینکه آکادمی علوم که حق حاکمیتی به اصطلاح مطلقه به آن تفویض شده، حتی اگر از برجسته‌ترین مردمان ترکیب شده باشد، بسیار زود به فساد خرد و اخلاقیات آنان خواهد انجامید. حتی امروز، با محدود امتیازاتی که برای آکادمی‌هایی از این دست محقق شده، همین سرنوشت تاریخی گریبان تمامی آنها را گرفته است. بزرگ‌ترین نوابغ علم، از لحظه‌ای که به آکادمی‌سین، به یک خدمت‌گذار با مدرکی رسمی مبدل شده‌اند، به ناچار به لختی و کندی لغزیده‌اند. اینان خودمختاری خویش را باخته‌اند، بی‌باکی انقلابی خویش را از دست داده‌اند و دیگر آن نیروی سرکش و سخت‌گیر را که مشخصهٔ بزرگ‌ترین نوابغ است،

اقتدار چیست؟

همان‌که هرگاه فراخوانده شود، جهان لرزان قدیمی را نابود می‌سازد و بنای تازه‌ای برای آن وضع می‌کند، ندارند. بی‌تردید، به ازای آنچه در قدرت اندیشه از دست می‌دهند، چیزهای دیگری چون نزاکت و خرد مفعت‌گرایانه و عملی به دست می‌آورند. در یک کلمه، فاسد می‌شوند.

این مشخصه امتیاز و هر موقعیت ممتازی است که ذهن و قلب آدمی را می‌کشد. انسان‌های برخوردار، چه از منظر عملی و چه اقتصادی، در ذهن و قلب خود انسان‌هایی فاسد هستند. این قانونی اجتماعی است که هیچ استثنایی نمی‌پذیرد و در همه ملت‌ها، طبقات، اتحادیه‌ها و افراد قابل‌کاربست است. این قانونِ برابری است؛ بالاترین پیش‌شرط آزادی و انسانیت. اصل موضوعه این رساله، دقیقاً اثبات این حقیقت در تمامی اشکال ظهور زندگی اجتماعی است. یک پیکره علمی که حکومت بر جامعه به دست

باکونین: پنج جستار

او سپرده شده، خیلی زود سر از کاری جز کار علم در خواهد آورد؛ و این کار، همچنان که در مورد تمامی قدرت‌های تثبیت‌شده روی می‌دهد، [تلاش برای] تداوم ابدی خویش است به واسطهٔ احمق‌تر بار آوردن جامعه‌ای که تحت سرپرستی دارد، تا هرچه بیشتر به رهبری و هدایتش محتاج باشد.

اما آنچه دربارهٔ آکادمی‌های علوم صادق است، دربارهٔ تمامی مجامع تقنینی دیگر نیز صدق می‌کند؛ حتی آنانی که با رأی عمومی انتخاب شده‌اند. در این مورد آخر، درست است که ترکیب چنین مجامعی ممکن است مداوماً تغییر کند، اما این مانع از آن نیست که ترکیب بدنهٔ سیاست‌مداران، برخوردار از امتیازاتی فراتر از قانون که باید منحصرأ برای مصالح مردم کشور مورد استفاده قرار گیرد، در ظرف چند سال شکلی از آریستوکراسی یا الیگارشی سیاسی به خود بگیرد. شاهد این مدعا، ایالات متحدهٔ آمریکا و سوییس است.

اقتدار چیست؟

در نتیجه، هیچ قانون‌گذاری خارجی و هیچ اقتداری نباید وجود داشته باشد. زیرا این دو جدایی‌ناپذیرند و هر دو خواهان بردگی جامعه و فساد و تنزل خودِ قانون‌گذارانند.

آیا پیامد این بحث آن است که من هر شکلی از اقتدار را نفی کنم؟ این اندیشه از من بسیار دور است. در موضوع یک چکمه، من به اقتدار کفاش رجوع می‌کنم. در ارتباط با خانه، حفر کانال، یا خط آهن، به مهندس یا معمار رجوع می‌کنم. برای این یا آن دانش تخصصی از این یا آن دانشمند درخواست کمک می‌کنم. اما نمی‌گذارم هیچ کفاش، دانشمند یا معماری اقتدارش را بر من اعمال کند. من آزادانه به آنها گوش فرامی‌دهم و با تمامی احترامی که شایسته هوش، شخصیت و دانش آنها است، حق بی‌چون و چرای انتقاد و خرده‌گیری از آنها را برای خود محفوظ می‌دارم. من در هیچ حوزه‌ای تنها به کمک و مشاوره

باکونین: پنج جستار

یک مرجع منفرد راضی نمی‌شوم. من از چند مشاور استفاده می‌کنم و نظراتشان را مقایسه می‌کنم و آنی را برمی‌گزینم که به نظرم مستدل‌تر می‌رسد. اما حتی در مسایل خاص هم هیچ مرجعیتی را مصون از خطا نمی‌دانم و در نتیجه، هر قدر هم که برای صداقت و خلوص این یا آن فرد احترام قایل باشم، به هیچ‌کس اعتقادی مطلق ندارم. چنین اعتقادی برای خردم، برای آزادی‌ام و حتی برای توفیق یافتن در تعهداتم گُشنده است. چنین اعتقادی ضرورتاً مرا به برده‌ای احمق تبدیل می‌کند، وسیله‌ای برای اراده و علایق دیگران.

اگر من در برابر اقتدار متخصصان سر تعظیم فرود می‌آورم و سوگند یاد می‌کنم که برای پیروی از اشارات و حتی راهبری‌شان، تا حدی معین و برای مدتی که به نظرم ضروری است آماده‌ام، به دلیل این است که اقتدار آنان، توسط هیچ‌کس، نه خدا و نه انسان، بر

اقتدار چیست؟

من تحمیل نشده است. در غیر این صورت با وحشت ایشان را کنار می‌زدم و مشورتشان، رهبری‌شان و خدماتشان را به شیطان می‌سپردم، چراکه آنان در ازای تکه‌پاره‌هایی از حقیقت پیچیده در انبوهی از دروغ‌ها که احتمالاً به من عطا خواهند کرد، به طور قطع آزادی و عزت نفس من را طلب خواهند کرد.

من در پیشگاه مرجعیت انسان‌های خاص سر تعظیم فرومی‌آورم چراکه اقتدار توسط خرد خودم بر من تحمیل می‌شود. من به ناتوانی‌ام در دریافت و پیشبرد مثبت بخش بزرگی از دانش بشری، با تمام جزئیات آن، آگاهم. سترگ‌ترین خرده‌ها هم نمی‌تواند با مجموع خرد همگان برابری کند. از اینها چنین نتیجه گرفته می‌شود که هم در علم و هم در صنعت، تقسیم و مشارکت در کار ضروری است. من چیزی می‌گیرم و در برابر چیزی می‌دهم؛ زندگی انسانی چنین است. هرکسی کسانی را هدایت می‌کند و خود از سوی

باکونین: پنج جستار

کسانی هدایت می‌شود. بنابراین، هیچ اقتدار ثابت و همیشگی‌ای وجود ندارد، بلکه گردشی متناوب از اعمال اقتدار و قرار گرفتن تحت اقتدار وجود دارد که متقابل، موقتی، و مهم‌تر از هر چیز، داوطلبانه است.

پس همین استدلالات، مرا از بازشناسی اقتداری جهانی، ایستا و ثابت منع می‌کند، چراکه هیچ انسان جهان‌شمولی وجود ندارد، هیچ ظرفیت انسانی‌ای وجود ندارد که بتواند این حجم شگفت از جزئیات مندرج در تمامی علوم و تمامی شاخه‌های زندگی اجتماعی را که بدون آنها کاربرد علم در زندگی ناممکن می‌شود، فراچنگ آورد. و اصولاً اگر امکان‌پذیر بود که چنین جامعیتی در یک فرد تحقق یابد، و اگر او خیال می‌داشت مزیتش را برای تحمیل اقتدارش بر ما به کار گیرد، ضروری بود که این چنین انسانی از جامعه بیرون انداخته شود، چراکه مرجعیت و اقتدارش به ناچار همگان را به بردگان و کندذهنان

اقتدار چیست؟

تقلیل می‌داد. تصور نمی‌کنم شایسته باشد که جامعه با مردمان نابغه بدرفتاری کند، همان‌طور که تاکنون کرده است، اما چنین نیز نمی‌اندیشم که باید آنها را بیش از اندازه رها ساخت و مهم‌تر از آن، به هیچ وجه نباید کوچک‌ترین معامله و مصالحه‌ای را بر سر هیچ امتیاز و حق خاصی با ایشان به انجام رساند. به سه دلیل: اول، از آنجا که اغلب انسان شارلاتان با انسان نابغه اشتباه می‌شود. دوم، از آنجا که در ساختاری مبتنی بر مزیت، انسان‌های واقعاً نابغه به شارلاتان مبدل می‌شوند، تنزل می‌کنند و تضعیف می‌شوند؛ و سرانجام، از آنجا که چنین قراردادی، اربابی را بالای سرقائِلین به این قرارداد تحمیل می‌کند.

کمون پاریس و ایده دولت

کمون پاریس و ایده دولت

تعارضی آشکار وجود دارد میان کمونیسم، آن گونه که با پرداختی علمی در مکتب آلمانی پرورش یافته و کمونیسم در آمریکا و انگلستان پذیرفته شده، و پرودونیسم، که برون دادهای نهایی و بسط خود را بیش از هر چیز رهین پرولتاریای کشورهای لاتین است. سوسیالیسم انقلابی از این دست، نخستین تجلی کوبنده و عملی خود را در کمون پاریس یافته است.

من مدافع کمون هستم، که با تمام خون‌هایی که از آن و به دست ارتجاع سلطنت طلب و کلیسا

باکونین: پنج جستار

ریخته شد، باز هم هرچه مانا تر و هرچه قدرتمندتر در قلب‌ها و اذهان پرولتاریای اروپا برجای مانده است. من مدافع آن هستم، بیش از هر چیز از آن روی که نفی استوار و به روشنی صورت‌بندی‌شدهٔ دولت بود. اهمیت ویژهٔ کمون در آن است که این رویداد در فرانسه رخ داد، سرزمینی که تا پیش از آن، سرزمین کمال‌یافته‌ترین شکل تمرکزگرایی سیاسی بود؛ و دقیقاً در پاریس اتفاق افتاد که پیش‌تاز و سلسله‌جنبان تمدن فرانسوی محسوب می‌شود. پاریسی که تاج خود را به کناری می‌گذارد و شکست خود را مشتاقانه جار می‌زند تا به فرانسه، به اروپا و به تمامی جهان، زندگی و آزادی ببخشد؛ پاریسی که با اثبات دوبارهٔ قدرت رهبری خود، به تمامی توده‌های به زنجیر جهان (مگر توده‌های آزاد هم وجود دارند؟) تنها راه‌هایی و تندرستی را نشان می‌دهد؛ پاریسی که ضرباتی کشنده را بر قامت سنت‌های رادیکالیسم بورژوایی وارد می‌آورد و مبنایی

کمون پاریس و ایده دولت

واقعی برای سوسیالیسم انقلابی و در برابر ارتجاع فرانسه و اروپا فراهم می‌سازد! پاریس در ویرانه‌های خود کفن‌پیچ شد تا دروغ ارتجاع پیروز را آشکار سازد؛ شرافت و آیندهٔ فرانسه را با فاجعهٔ خونبار خود نجات دهد و به بشریت ثابت کند اگر نیروی زندگی، خرد و اخلاق از طبقات فرادست رخت بر بسته، اما با تمام قوا و آرمان‌هایش نزد پرولتاریا حفظ شده است! پاریسی که دورانی جدید از رهایی‌بخشی حقیقی و به‌کمال توده‌ها و وحدت‌شان درون مرزهای یک سرزمین را بنیاد نهاد؛ پاریسی که ناسیونالیسم را درهم‌کوفت و کیش انسانیت را بر تل ویرانی‌ها برقرار ساخت؛ پاریسی که خود را انسان‌گرا و بی‌خدا اعلام کرد و واقعیات کلان اجتماع و باور به علم را جایگزین داستان‌های آسمانی کرد و دروغ‌ها و نابرابری‌های اخلاقیات قدیم را با اصول آزادی، عدالت، برابری و برادری، این مبانی جاودانهٔ اخلاقیات بشری، تعویض کرد! پاریسی که قهرمانانه،

باکمونین: پنج جستار

عقلانی و مطمئن، باور سترگ خود به سرنوشت بشری را با سقوط و مرگ شکوهمند خود تصدیق کرد؛ و تمام ایمان خود را با همه قدرت‌هایش، به نسل‌هایی که خواهند آمد سپرد! پاریس، مغروق در خونِ اصیل‌ترین فرزندان خود، اصیل‌ترین فرزندان انسانیت، که ارتجاع یک‌پارچه بین‌المللی اروپا، ملهم از تمام کلیساهای مسیحی و آن بزرگ‌کشیش نابرابری، پاپ، آنها را به صلیب کشیدند. اما انقلاب جهانی بعد، تجلی بخش اتحاد تمامی مردمان، رستاخیزی خواهد بود برای پاریس.

کمون پاریس کوتاه زمانی دوام یافت، و بسط و گسترش درونی آن نیز به واسطه درگیری خون‌باری که با ارتجاع ورسای داشت محدود شد و مجال آن را نیافت تا برنامه سوسیالیستی‌اش را، اگر نه اجرا، دست‌کم تئوریزه کند. هم‌چنین باید در نظر داشته باشیم که اکثریت اعضای کمون به معنای دقیق کلمه

کمون پاریس و ایده دولت

«سوسیالیست» نبودند؛ و اگر چنین به نظر می آمدند بدان دلیل بود که جریان ناگزیر رویدادها، طبیعت موقعیت و الزامات جایگاه شان آنان را بدان سمت و سو کشیده بود و نه اقناعی شخصی. سوسیالیست ها اقلیتی کوچک بودند، در بیشترین حالت چهارده یا پانزده نفر؛ مابقی از ژاکوبن ها بودند. اما باید این را روشن کنیم که همه ژاکوبن ها از یک قماش نیستند. قانون گذاران و دکترین نویس های ژاکوبنی همچون آقای گامبتا^۲ وجود دارند که جمهوری خواهی تحصلی، متعصبانه، استبدادی و قانون مدارشان، ایمان انقلابی کهن را ویران کرده است و از ژاکوبنیسم چیزی برجای نگذاشته مگر وحدت گرایی و اقتدارطلبی، و مردمان فرانسه را به پروسی ها، و حتی پس از آن به ارتجاع ملی فرانسوی تسلیم نموده است. ژاکوبن هایی هم هستند که بی پروا انقلابی اند؛ قهرمانانی که آخرین

۲. لئون گامبتا، خطیب و سیاست مدار فرانسوی، سی و هفتمین نخست وزیر فرانسه. م.

باکونین: پنج جستار

پرچم‌داران مخلص تقدیر دموکراتیک ۱۷۹۳ هستند. آنانی که قادرند وحدت مسلح و اقتدار خود را قربانی کنند به جای آنکه آگاهی خود را در برابر دژخویی ارتجاع تسلیم کنند. این ژاکوبن‌های اصیل، طبیعتاً به وسیلهٔ دولسکلوز^۲ رهبری می‌شدند؛ روحی بزرگ و شخصیتی بزرگ‌تر که سودای پیروزی انقلاب را فراتر از هر چیز دیگر قرار می‌داد؛ و از آنجا که هیچ انقلابی وجود نخواهد داشت مگر با حضور توده‌ها، و از آنجا که توده‌های امروزی تمایل غریزی خود را به سوسیالیسم نشان داده‌اند و تنها قادر به پیش‌برد انقلابی اجتماعی و سیاسی هستند، ژاکوبن‌هایی چنین باورمند، خود را در مواجههٔ منطق جنبش‌های انقلابی رها می‌سازند و در نهایت، حتی بر خلاف میل خود، به سوسیالیسم می‌رسند.

این درست همان موقعیتی است که ژاکوبن‌های

۳. لونی شارل دولسکلوز، رهبر انقلابی کمون پاریس. م.

کمون پاریس و ایده دولت

درگیر در کمون پاریس خود را در میانه آن یافتند. دولسکلوز و بسیاری دیگر از همراهان او، برنامه‌ها و بیانیه‌هایی را امضا کردند که محتوای عمومی و آرمان‌هایشان ماهیتی سوسیالیستی داشت. اما به هر روی، با تمام باورمندی و نیک‌اندیشی‌شان، آنها صرفاً بر اثر جبر رویدادهای بیرونی و نه با اقلیتی درونی سوسیالیست شده بودند؛ آنان زمان و حتی ظرفیت لازم را برای فایق آمدن بر برخی از پیش‌فرض‌های بورژوازی خود که با سوسیالیسم نوکیش آنان مغایر بود، نداشتند. قابل درک است که آنان در اسارت این نزاع درونی، هیچ‌گاه نتوانستند از آرمان‌های عمومی فراتر روند یا به هیچ‌یک از آن بخت‌هایی دست یابند که گسست ابدی‌شان از جهان بورژوازی را تضمین کند.

و این شوربختی بزرگی، هم برای کمون و هم برای ژاکوبین‌ها بود. آنان سردرگم بودند و کمون را هم

باکونین: پنج جستار

سردرگم ساختند. اما به هر حال، قادر به ملامت‌شان نیستیم. مردمان یک‌شبه تغییر نمی‌کنند؛ آنان نمی‌توانند به خواست خود طبیعت و عادات‌شان را دگرگون سازند. آنان صداقت‌شان را با مرگ در راه کمون نشان دادند. چه کسی می‌تواند چیزی بیشتر از آنها طلب کند؟

آنان را نباید بیش از مردمان پاریس ملامت کرد؛ همان مردمانی که افکار و اعمال ژاکوبین‌ها متأثر از آنان بود. مردم بر اساس غریزه‌شان، و نه بر اساس تعمق، سوسیالیست بودند. تمام الهاماتی که آنان را متأثر می‌ساختند، در بالاترین سطح ممکن سوسیالیستی بودند، اما ایده‌هاشان، یا به عبارت بهتر، تجلیات سنتی ایده‌هاشان چنین نبودند. پرولتاریای شهرهای بزرگ فرانسه و حتی پاریس، هنوز به تعصبات ژاکوبینی و بسیاری از مفاهیم اقتدارگرایانه و حکومت‌خواهانه درآویخته بود. کیش اقتدارگرایی - برون داد مرگ بار

کمون پاریس و ایده دولت

آموزش و پرورش مذهبی، منبع تاریخی تمام شرارت‌ها، محرومیت‌ها و بردگی‌ها- هنوز به تمامی از اندیشه آنان زدوده نشده بود. واقعیت آن است که حتی هوشمندترین فرزندان ملت و آگاه‌ترین سوسیالیست‌ها هم خود را به تمامی از چنین ایده‌هایی نرهانده بودند. اگر کمی در ذهن‌شان کندوکاو کنید، یک ژاکوبین، یک مدافع حکومت را خواهید یافت که نیمه‌جان اما هنوز زنده، در تاریکی چنک زده است.

و بدین ترتیب، آن سوسیالیست‌های هشجاری نیز که در کمون حاضر بودند، دشواری‌های بسیاری را پیش‌رو داشتند. در همان حال که دل‌مشغول حمایت اندک توده‌های پاریسی بودند و سازمان انترناسیونال نیز با تمام نقایص خود، از اقناع بیش از چند صد نفر قاصر بود، باید نبردی هرروزه را با اکثریت ژاکوبین به پیش می‌بردند. آنان باید در میانه نزاع، به تأمین غذا و کار برای چند هزار کارگر حاضر در کمون

باکونین: پنج جستا

می‌اندیشیدند، آنان را سازمان‌دهی و تسلیح می‌کردند و تصویری روشن از اعمال اردوگاه ارتجاع را نیز در نظر می‌داشتند. این همه، باید در شهری وسیع و متراکم همچون پاریس صورت می‌پذیرفت؛ تحت محاصره، دل‌نگران تهدید قحطی و آسیب‌پذیر در برابر تمامی فتنه‌های شوم ارتجاع که می‌کوشید خود را با اجازه و به پشت‌گرمی شکوه ارتش پروس در ورسای حفظ کند. آنان ناگزیر از تشکیل حکومتی انقلابی و یک ارتش در برابر حکومت و ارتش ورسای بودند؛ برای نبرد با ارتجاع سلطنتی و کلیسایی، آنان مجبور بودند خود را به طریقی ژاکوبینی سازمان دهند و بدین ترتیب، نخستین شرط سوسیالیسم انقلابی را فراموش کنند یا آن را قربانی سازند.

در چنین موقعیت گیج‌کننده‌ای، طبیعی بود که ژاکوبین‌ها، قوی‌ترین بخش نیروهای کمون و تشکیل‌دهنده اکثریت قوای آن، که یک شعور سیاسی

کمون پاریس و ایده دولت

قویاً بسط یافته و نیز سمتی در سازمان های حکومتی داشتند، در برابر سوسیالیست ها دست بالا را داشتند. جای شگفتی است که چطور آنها نتوانستند برتری خود را حتی بیش از این بر کمون تحمیل کنند؛ چطور نتوانستند هویتی یک سره ژاکوبینی به قیام پاریس بدهند؛ چطور برعکس، خود را رها ساختند تا در موج انقلابی اجتماعی جاری شوند.

می دانم که بسیاری از سوسیالیست ها با نظریات اکیداً منطقی شان، رفقای پاریسی ما را ملامت می کنند که چرا به قدر کفایت در اعمال انقلابی خود سوسیالیستی عمل نکرده اند. از سوی دیگر، مجموعه ای پرهیاهو از روزنامه های بورژوایی آنها را به پیروی بیش از حد وفادارانه از این برنامه ها محکوم می سازند. اجازه بدهید برای لحظه ای بهانه جویی های فرومایه چنان جرایدی را ناشنیده بگذاریم. می خواهم توجه سرسخت ترین نظریه پردازان رهایی پرولتاریا

باکونین: پنج جستار

را به این واقعیت جلب کنم که تا چه حد در حق برادران پارسی‌مان بی‌انصافی کرده‌اند؛ چراکه میان دقیق‌ترین نظریات و کاربرست عملی آنها، فاصله‌ای مهیب وجود دارد که نمی‌توان ظرف چند روز بر آن پل زد. برای مثال (و اگر بخواهیم از مردی نام ببریم که مرگ او در کمون مسلم است)، هر کسی که اوژن وارلن^۴ را بشناسد، می‌داند که راهنمای عمل او و دوستانش، سوسیالیسمی عمیق، پرشور و باملاحظه بوده است. اینان مردانی‌اند که حمایت پرشورشان، جانبازی و باورمندی‌شان، هیچ‌گاه مورد سؤال کسانی که می‌شناسندشان نبوده است. با این حال، دقیقاً به همین دلیل که مردمانی باورمند بودند، در مواجهه با وظیفهٔ دشواری که ذهن و زندگی‌شان را وقف آن کرده بودند، سرشار از بی‌اعتمادی به خود شدند؛ آنها به ندرت به خودشان فکر می‌کردند! باور داشتند که

۴. اوژن وارلن، سوسیالیست فرانسوی و از پیشگامان سندیکالیسم در این کشور. م.

کمون پاریس و ایده دولت

در یک انقلاب اجتماعی، که دقیقاً در نقطه مقابل یک انقلاب سیاسی قرار می‌گیرد، کنش فردی می‌باید نزدیک به صفر باشد و کنش جمعی، همه چیز. تمام آن چیزی که افراد قادر به انجامش هستند، صورت‌بندی، آشکارسازی و تبلیغ ایده‌هایی است که میل غریزی توده‌ها را به انقلاب بیان می‌کند، و نیز تقدیم مداوم توان و تلاش خود به سازمان‌های انقلابی برآمده از توانش طبیعی توده‌ها. همین و نه چیزی بیشتر؛ تمام چیزهای دیگر را باید به توده‌ها سپرد. در غیراین صورت، به شکلی از دیکتاتوری خواهیم رسید: به بازسازی دولت، با تمام امتیازات، نابرابری‌ها، و سرکوب‌ها؛ با در پیش گرفتن راهی اشتباه اما ظاهراً ناگزیر، به استقرار دوباره انقیاد سیاسی، اجتماعی و اقتصادی توده‌ها بازخواهیم گشت.

وارلن و دوستانش، همچون تمامی سوسیالیست‌های مخلص، و عموماً مشابه تمامی

باکمین: پنج جستار

کارگرانی که در میان مردم زاده می‌شوند و رشد می‌کنند، نگرانی به حق و مشروعی را نسبت به استمرار فعالیت‌های یک گروه ثابت از افراد به عنوان حاکم، و نیز نسبت به سلطه‌ای که توسط افراد فرادست اعمال می‌شد، احساس می‌کردند و از آنجا که آنان بیش از هر چیز مردمانی عادل و دارای اذهانی برابری خواه بودند، این پیش‌آگهی و بی‌اعتمادی را حتی به خودشان در برابر دیگران بسط دادند.

در نقطه مقابل این باور کمونیست‌های اقتدارگرا - که آن را به تمامی بر خطا می‌دانم - که انقلاب اجتماعی می‌باید یا به واسطه یک دیکتاتوری یا به دست مجلس مؤسسانی برآمده از یک انقلاب سیاسی اداره شود و سامان یابد، دوستان ما، سوسیالیست‌های فرانسوی، باور داشتند که انقلاب نمی‌تواند شکل گیرد یا به نهایت خود برسد مگر به واسطه عمل خودانگیخته و مستمر توده‌ها، گروه‌ها و نهادهای

کمون پاریس و ایده دولت

مردمی.

دوستان پاریسی‌مان هزاران بار درست‌تر فکر می‌کردند. آن زمان که از دیکتاتوری اشتراکی سخن می‌گوییم، هرچند باور داشته باشیم که این دیکتاتوری از چندصد نفر با ذهنیت‌های متعالی تشکیل شده، باز می‌توانیم بپرسیم کجاست آن ذهن درخشان، و کجایند آن افکاری که توان لازم را برای درک چندپارگی و تنوع منافع حقیقی، الهامات، آمال و نیازهایی دارند که اراده جمعی انسان‌ها را برمی‌سازد؟ کجاست ذهنی آن قدر قدرتمند که بتواند سازمانی سیاسی را بسازد که در نهایت به بستری برای اعمال زور تبدیل نشود؛ بستری که بر مبنای آن، خشونت دولتی کم‌وبیش عریان، نارضایتی‌های جامعه را استمرار می‌دهد؟ بدین ترتیب، دقیقاً همین نظام سازمانی قدرت‌مدار است که همواره می‌باید آن را به واسطه انقلاب سوسیالیستی، و با تضمین آزادی

باکونین: پنج جستار

توده‌ها، گروه‌ها، کمون‌ها، نهادها و افراد، به پایان رساند؛ با نابودکردن یک‌بار برای همیشه اصلی‌ترین علت تاریخی خشونت، که قدرت است و مشخصاً وجود دولت. سقوط دولت به همراه خود، بی‌عدالتی‌های قوانین و دروغ‌های کلیسا را نیز پایین خواهد کشید، چراکه این هردو، قانون و کلیسا، هیچ‌گاه چیزی نبوده‌اند مگر تقدیس ناگزیر عینی و ایده‌آل خشونتی که توسط دولت بازنمایی، تضمین و حمایت می‌شود. روشن است که آزادی هیچ‌گاه به انسان تقدیم نخواهد شد و منافع حقیقی جامعه، منافع حقیقی تمامی گروه‌ها، سازمان‌های محلی و افرادی که جامعه را می‌سازند، تا زمانی که دولت وجود دارد هیچ‌گاه به تمامی تأمین نخواهد شد. روشن است که تمامی آن به اصطلاح منافع عمومی که دولت‌ها قرار است تجلی آنها باشند - و در حقیقت چیزی نیستند مگر نفی منافع حقیقی مناطق، کمون‌ها، سازمان‌ها و افراد منقاد

کمون پاریس و ایده دولت

دولت- یک انتزاع، یک داستان و یک دروغ بیشتر نیست. دولت شبیه یک سلاخ‌خانه وسیع است، یا یک گورستان بزرگ، که تمام الهامات، همه نیروهای سرزنده یک کشور، شادان و سخاوتمند در سایه‌سار چنان انتزاعی حضور می‌یابند و می‌گذارند سلاخی و دفن‌شان کنند. و از آنجا که هیچ انتزاعی قائم به خود و برای خود باقی نمی‌ماند - چرا که پایی برای ایستادن ندارد - به همان اندازه روشن است که انتزاع کلیسایی و مذهبی الهیات، در واقع بازنمایی‌کننده دقیق منافع طبقاتی کشیشان است، درحالی‌که مکمل زمینی آن، انتزاع سیاسی دولت، نه کمتر از آن، بازنمایی‌کننده منافع حقیقی طبقه استثمارگری است که می‌خواهد همه چیز و همه کس را ببلعد: بورژوازی. به همان اندازه که کلیسا همواره تفرقه افکن بوده و کوشیده مردمان را، حتی بیش از پیش، به اقلیتی بسیار قدرتمند و ثروتمند و اکثریتی مغموم و منقاد منقسم سازد، بورژوازی نیز با

باکونین: پنج جستار

سازمان‌های بی‌شمار اجتماعی و سیاسی‌اش در صنایع، کشاورزی، بانکداری و تجارت، و نیز به واسطهٔ تمامی جایگاه‌های مدیریتی، اقتصادی، قضایی، تحصیلی، پلیس و قوای نظامی دولت، می‌کوشد مردمان را در یک خویش‌سالاری مسلط در یک‌سو، و توده‌ای پرشمار از مخلوقات کم‌وبیش بی‌پناه در سوی دیگر تراریزد؛ مخلوقاتی فریب‌خورده که در وهمی ابدی زندگی می‌کنند و در مقام پرولتاریا، مستمراً و به‌ناگزیر توسط نیروهای مقاومت‌ناپذیر رشد اقتصادی کنونی، فروکوبیده می‌شوند و به ابزارآلاتی کور و خدمتگذار این خویش‌سالاری قدرتمند فروکاسته می‌شوند.

امحاء کلیسا و دولت می‌باید شرط نخستین و ضروری برای مشارکت حقیقی جامعه در نظر گرفته شود؛ جامعه‌ای که می‌تواند -و باید- خود را، نه از نگره‌ای بالا به پایین و مبتنی بر برنامه‌ای تحمیل‌شده از سوی روشنفکران، و نه بر اساس احکام اعلام‌شده

کمون پاریس و ایده دولت

از سوی نیروهای دیکتاتوری، و نه حتی به واسطه شورایی منتخب به واسطه رأی‌گیری عمومی، بلکه تنها به واسطه خویشتن خویش بازشناسد. زیرا نظام برآمده از انتخابات هم، ناگزیر به بسط حکومتی دیگرسان خواهد انجامید و در نتیجه، به تشکیل اشرافیت سیاسی جدیدی می‌انجامد، متشکل از تمامی افراد یک طبقه که هیچ چیز مشترکی با توده‌ها ندارند. طبیعتاً، این طبقه، توده‌ها را تحت لوای خدمت به منافع عمومی و صیانت از دولت منقاد خود خواهد ساخت و استثمارشان خواهد کرد.

سازمان اجتماعی آینده، می‌باید از لایه‌های پایینی جامعه، به واسطه تشکلهای و فدراسیون‌های آزاد و خودسامان کارگران، سازمان یابد: این سازمان می‌باید از تشکلهای آغاز شود، سپس به کمون‌ها، مناطق و ملت‌ها برسد و سرانجام، در فدراسیونی بزرگ و بین‌المللی به بار نشیند. تنها بدین ترتیب است که

باکونین: پنج جستار

نظم اجتماعی حقیقی و حیات بخش آزادی و رفاه
عمومی به منصه ظهور می رسد؛ نظامی اجتماعی به
دور از محدودیت ها، که منافع افراد و جامعه را گواهی
می دهد و عینیت می بخشد.

دربارهٔ آموزش

درباره آموزش

نخستین مسئله‌ای که امروز بررسی می‌کنیم از این قرار است: آیا امکان آن وجود دارد که توده‌های کارگر از [شرایط] رهایی خود به تمامی آگاه شوند، درحالی‌که آموزش در دسترس آنان نازل‌تر از آموزشی است که در اختیار بورژواها قرار دارد؟ یا به بیانی عام‌تر، تا زمانی که طبقاتی وجود دارند - خواه پرشمار و خواه محدود - که [صرفاً] به واسطه تولد [در طبقه‌ای خاص]، آموزشی برتر و تربیتی کامل‌تر را در اختیار فرد قرار می‌دهند؟ آیا این سؤال پاسخ را در دل خود ندارد؟ آیا این آشکار نیست که از میان دو تن که طبیعت، هوشی تقریباً

باکونین: پنج جستار

یکسان به آنان بخشیده، آنی دست بالا را خواهد داشت که توان ذهنی‌اش به مدد یادگیری گسترش یافته؟ همان کسی که با درک بهتر تعاملات میان پدیده‌های طبیعی و اجتماعی (یعنی همان چیزی که ما قوانین طبیعت و قوانین اجتماعی می‌نامیم)، ساده‌تر و به کمال‌تر می‌تواند بر طبیعت پیرامونش فایق آید؟ و آیا این فرد، از وجوهی خاص، آزادی بیشتری را تجربه نخواهد کرد و استعداد و قابلیتیش بیش از آن دیگری از خود نشان نخواهد داد؟ طبیعی است که آنکه بیشتر می‌داند، بر آنکه کمتر می‌داند استیلا خواهد یافت. و اگر همین نابرابری در آموزش و یادگیری، تنها تفاوتی بود که میان دو طبقه وجود داشت، آیا همین تمایز دیگر نابرابری‌ها را آرام‌آرام به پیش نمی‌کشید تا آنجا که جهان آدمیان دیگر بار خود را در شرایط امروزی‌اش بازمی‌یافت؟ یعنی در جهانی که باز به توده‌ای انبوه از بردگان و تعدادی اندک از حاکمان تقسیم شده و گروه

درباره آموزش

نخست، درست مانند امروز، به سود گروه دوم جان می‌کند؟

حالا درمی‌یابیم که چرا سوسیالیست‌های بورژوا سطح پایینی از آموزش را برای توده‌ها مطالبه کرده‌اند، اندکی بیش از آنچه هم‌اکنون دریافت می‌کنند؛ حال آنکه ما، سوسیال‌دموکرات‌ها، به نمایندگی از توده‌های مردم، خواهان آموزشی کامل و بی‌کم‌وکسر هستیم. آموزشی به‌کمال، تا آن پایه که خرد انسان امروز اجازه می‌دهد. بدین ترتیب، دیگر هیچ طبقه‌ای به واسطه تحصیلات برتر خود فراتر از کارگران قرار نمی‌گیرد و نمی‌تواند آنان را تحت سلطه خویش درآورد و استثمار کند. سوسیالیست‌های بورژوا خواهان حفظ نظامی طبقاتی هستند که به باورشان، هر طبقه در آن نظم کارکرد اجتماعی خاصی را تأمین می‌کند؛ یعنی یکی در یادگیری تخصص دارد و دیگری در کاریدی. در طرف دیگر، ما خواهان امحاء نهایی و همیشگی

باکونین: پنج جستار

طبقات هستیم؛ ما به دنبال وحدت در جامعه و برابری بهره‌مندی‌های اجتماعی و اقتصادی تک‌تک افراد این کرهٔ خاکی هستیم. سوسیالیست‌های بورژوا، درحالی‌که به بازشناسی مبانی تاریخی جامعهٔ امروز مشغولند، می‌کوشند سیمایی کمتر خشک، ملایم‌تر و دوست‌داشتنی‌تر به آن بدهند. حال آنکه ما خواهان نابودی آن هستیم. نتیجه آنکه هیچ آتش‌بس یا مصالحه‌ای میان ما امکان‌پذیر نیست، چه رسد به اتحاد یا ائتلافی میان ما، سوسیال‌دموکرات‌ها، و سوسیالیست‌های بورژوا. اما چنین چیزهایی را شنیده‌ام و این بحث، پرتکرارترین بحثی است که علیه ما اقامه شده است. بحثی که دگماتیست‌هایی از هرتبار و نظر آن را رد می‌کنند؛ [به باور آنان] ناممکن است که همگان بتوانند زندگی خود را وقف یادگیری بکنند زیرا در این صورت، همگی از قحطی و گرسنگی خواهیم مرد. در نتیجه، درحالی‌که گروهی باید به

درباره آموزش

یادگیری بپردازند، گروهی هم باید کار کنند تا آنچه را که ما برای زنده ماندن نیاز داریم تولید کنند - یعنی نه تنها آنچه را که خود نیاز دارند، که همچنین نیاز انانی را که زندگی‌شان را تماماً و منحصرأً برای پیشرفت‌های خردورزانه وقف کرده‌اند. یافته‌های این روشنفکران، صرف‌نظر از بسط افق‌های معرفت انسانی، آن زمان که در صنعت، کشاورزی و به طور کلی در حیات سیاسی یا اجتماعی بشر به کار بسته شود، شرایط زندگی تمامی ابنای بشر را - بدون هیچ استثنایی - بهبود می‌بخشد؛ قبول؟ و آیا آفریده‌های هنری‌شان زندگی یکایک ما را استعلا نداده است؟

نه، نه همه. و دقیقاً اساسی‌ترین رویکردی که ما می‌توانیم در برابر علوم و فنون اتخاذ کنیم این است که این علوم، منافع خود را جز در میان بخشی کوچک از جامعه توزیع نکرده و آثار خود را جز برای طرد، و به واسطه آن، ضرر رساندن به اکثریت غالب جامعه

باکونین: پنج جستار

به کار نبسته‌اند. امروزه می‌توان از پیشرفت علوم و فنون سخن‌ها گفت، درست همانند آنچه تاکنون و پیش از این در باب پیشرفت چشمگیر صنعت، تجارت، اعتبارات، و در یک کلام، ثروت جوامع در پیشرفته‌ترین کشورهای جهان مدرن گفته شده است. [اما] این ثروت عموماً انحصاری است و روز به روز هم انحصاری‌تر می‌شود، زیرا در دستانی هر روز کم‌تعدادتر از روز قبل جمع می‌شود و از اختیار لایه‌های پایینی طبقه متوسط و خرده‌بورژوازی بیرون می‌آید تا آنان را نیز به رده پرولتاریا فروکاهد. بنابراین، افزایش چنین ثروتی [با توزیعی چنین نابرابر]، دلیل مستقیمی است که در پس فلاکت رو به افزایش توده‌های کارگر قرار دارد. بنابراین، نتیجه آن خواهد بود که شکاف میان اقلیت برخوردار و رضایت‌مند و میلیون‌ها کارگری که معاش خود را به واسطه نیروی بازوی خود کسب می‌کنند، بیش از پیش گشوده می‌شود و هر قدر آن

درباره آموزش

کسی که کار خلق را به یغما می برد شادتر و راضی تر می شود، بر نارضایتی کارگران افزوده می گردد. فقط کافی است نگاهی به توانگری خیره کننده دسته های اشراف سالار، [و نخبگان] مالی، تجاری و صنعتی انگلستان بیندازیم و آن را با شرایط فلاکت بار کارگران همان کشور مقایسه کنیم. فقط کافی است نامه خام دستانه و غم انگیزی را دوباره بخوانیم که به تازگی، توسط جواهرساز روشنفکر و درست کاری به نام والتر دوگان نوشته شده است؛ همو که خودخواسته، همراه با همسر و شش فرزندش زهر خورد تا از تحقیر فقر و رنج گرسنگی فرار کند. آن وقت می بینیم ناگزیر از چنین استنتاجی هستیم که به بیانی مادی، تمدنی چنین لاف زن و پرطمطراق، برای توده ها معنایی جز سرکوب و نابودی به همراه ندارد. این مسئله درباره پیشرفت های علوم و فنون نیز صادق است. درست است، گام های بسیار بلندی برداشته شده

باکونین: پنج جستر

است. اما هرچه پیشرفت‌ها بزرگ‌تر باشند، بردگی فکری بیشتری را به همراه دارند و بنابراین، از لحاظ مادی، فلاکت و حقارت بیشتری را برای انبوهی از مردمان. زیرا این پیشرفت‌ها، صرفاً به گسترش شکافی می‌انجامند که از پیش، سطح درک توده‌ها را از درک طبقات برخوردار متمایز می‌ساخت. از منظر ظرفیت‌های طبیعی [انسانی]، امروزه هوش گروه اول به روشنی خام‌تر، تمرین‌نیافته‌تر، با پیچیدگی کمتر و [البته] آلوده‌نشده‌تر به ضرورت دفاع از منافع ناثواب است و در نتیجه، توان بالقوهٔ آن بسیار فراتر از توان [بالقوهٔ] اذهان بورژوازی: اما باز هم این توان ذهن بورژوازی است که زرادخانهٔ کاملی از دانش‌ها، مالا مال از تسلیحاتی یقیناً هولناک را در اختیار دارد. در بیشتر موارد، یک کارگر شدیداً باهوش مجبور است در مواجهه با یک نادان تحصیل‌کرده که او را، نه به واسطهٔ هوشمندی‌اش (که به تمامی از آن بی‌بهره

درباره آموزش

است) بلکه به لطف تحصیلاتش شکست داده، خفقان بگیرد. تحصیلاتی که از کارگر دریغ شده اما در اختیار آن نادان قرار داشته است. زیرا در همان زمان که آن نادان فرصت داشت تا نادانی خود را در مدارس و به مدد علم پیش ببرد، کار کارگر تولیدکننده لباس، مسکن و غذای او و تأمین‌کننده همه نیازهای او، معلمانش، کتاب‌هایش و تمام چیزهایی است که او برای آموزشش نیاز داشته است.

حتی درون طبقه بورژوا هم، که آن را بسیار خوب می‌شناسیم، سطح آموزش‌هایی که به هر فرد تخصیص یافته یکسان نیست. در آنجا هم مقیاسی وجود دارد که نه بر اساس قابلیت‌های فرد، بلکه بر اساس ثروت قشری از جامعه که فرد به آن تعلق دارد تعیین می‌شود. برای مثال، آموزش‌هایی که در اختیار خرده‌بورژوازی قرار دارد، هرچند خود اندکی فراتر از آن چیزی است که کارگران می‌توانند برای

باکونین: پنج جستار

خود تأمین کنند، در مقابل آموزش‌هایی که جامعه در دسترس لایه‌های بالا و میانی بورژوازی قرار می‌دهد هیچ است. بنابراین چه چیزی دستگیرمان می‌شود؟ خرده‌بورژوازی، که پیوندش با طبقه متوسط صرفاً بر اساس غروری تمسخرآمیز از یکسو و وابستگی‌اش به سرمایه‌داران بزرگ از سوی دیگر است، عموماً خود را در شرایطی می‌یابد حتی فلاکت‌بارتر و حقارت‌بارتر از آنچه بر پرولتاریا تحمیل می‌شود. پس زمانی که ما از طبقات برخوردار سخن می‌گوییم، هیچگاه این خرده‌بورژواهای فقیر را مد نظر نداریم که اگر اندکی شهامت و عقل می‌داشتند، در پیوستن به ما در ستیز با بورژوازی کلان و میانه‌ای که امروز آنها را درست به اندازه پرولتاریا درهم شکسته‌اند، تردید نمی‌کردند. و اگر روندهای کنونی اقتصاد جامعه ده سال دیگر هم در همین مسیر به پیش برود (که ما چنین چیزی را ناممکن می‌دانیم) خواهیم دید که توده بورژوازی

درباره آموزش

میان‌ه هم نخست به شرایط کنونی خرده‌بورژوازی در خواهد غلتید و کمی پس از آن، به شرایط پرولتاریا - مشخصاً به مثابه نتیجه‌ای گریزناپذیر از روند تمرکز و تجمع مالکیت در دستان گروهی کوچک‌تر از پیش- که نتیجه ناگزیر آن، تقسیم جامعه یک‌بار و برای همیشه به اقلیتی خرد، بیش از اندازه برخوردار، تحصیل‌کرده و مستولی در یکسو و اکثریت غالبی از پرولترهای به استضعاف کشیده‌شده، نادان و منقاد در سوی دیگر خواهد بود.

واقعیتی هست که می‌باید بر هر انسان آگاهی که دغدغه کرامت انسانی و عدالت - یعنی آزادی هر فرد، در میان‌ه و از خلال تنظیماتی تأمین‌کننده آزادی همگان- را در سینه دارد، تأثیرگذار باشد. آن هم این واقعیت است که تمام این خردمندی، تمامی کاربست‌های عظیم علوم به جهت [توسعه] صنایع، تجارت و در معنایی عام، زندگی اجتماعی، تا کنون

باکونین: پنج جستار

به سود هیچکس نبوده و تنها طبقات برخوردار و دولت، این قهرمان لازم‌الزمان همیشه‌حاضر در تمامی نابرابری‌های سیاسی و اجتماعی را حفظ کرده است. آنها هرگز، حتی یک‌بار، به توده‌های مردم سودی نرسانده‌اند. تنها کافی است ماشین‌آلات ساخته‌شده را فهرست کنیم و آنگاه، هر کارگر و هر مدافع راستین رهایی کارگران درستی گفته‌های ما را خواهد پذیرفت. طبقات برخوردار امروزه با تکیه به کدام قدرت می‌توانند خود را، با تمام کوتاه‌نظری وقاحت‌بار و لذات شیرانه‌شان در مقابل خشم مشروعی که توده‌های مردم احساس می‌کنند، حفظ کنند؟ نه؛ این تنها به واسطه قدرت دولت است که فرزندان این طبقات، همواره کلیدی‌ترین مناصب ساز و برگ‌های آن (و حتی جایگاه‌های میان و پایین‌رده آن) را، صرف‌نظر از جایگاه کارگران و سربازان در اختیار دارند. و در این عصر و زمانه، چه چیزی است که اصول ضمنی قدرت

درباره آموزش

دولت را می‌سازد؟ علم. بله، علم. علم حکومت، علم مدیریت و علوم مالی. علم چیدن پشم رمه‌های انسانی، بدون آنکه صدای بعبع‌شان بلند شود، و آن زمان که صدایشان درآمد، علم تحمیل سکوت، صبر و فرمانبرداری به آنان به مدد قدرتی سازمان‌یافته توسط علم: علم فریب و متفرق ساختن توده‌های مردم و رام کردنشان در جهلی فردانی به گونه‌ای که هرگز نتوانند با کمک به یکدیگر و تشریک مساعی، قدرتی گردآورند که قادر به براندازی دولت باشد. و فراتر از این همه، علوم نظامی با تمام تسلیحات به کار گرفته شده و امتحان پس داده‌اش؛ این ابزارهای هراس‌انگیز نابودی که «شگفتی می‌آفرینند». و سرانجام علم نوابغی که به کشتی‌های بخار، راه آهن و تلگراف منجر می‌شود و هر حکومتی را به پیکره‌ای هزار دست، یا بهتر بگوییم به هیولایی با هزار بازو تبدیل می‌کند و به آن اجازه می‌دهد در هر لحظه، همه‌جا باشد، عمل کند

باکونین: پنج جستار

و توقیف کند و خطرناک‌ترین شکل مرکزگرایی سیاسی را که دنیا تاکنون به خود دیده، به همراه داشته است. پس چه کسی می‌تواند منکر آن شود که تمامی پیشرفت‌های حاصل‌آمده از علم، بدون هیچ استثنایی، تاکنون فاقد منفعتی بوده و تنها رشد ثروت طبقات برخوردار و قدرت دولت را، به بهای افول رفاه و آزادی توده‌ها یا پرولتاریا به همراه داشته است؟ اما صدای فریادی را می‌شنویم که می‌گوید مگر توده‌های مردم نیز از این منافع بهره‌مند نشده‌اند؟ آیا آنان در جوامع ما، متمدن‌تر از آنچه در جوامع سده‌های پیش بوده‌اند، نیستند؟

ما به مدد مشاهدات و تتبعاتی به عاریت‌گرفته از سوسیالیست آلمانی، لاسال، به این اعتراض پاسخ می‌دهیم. برای سنجش پیشرفت حاصل‌شده در توده‌های کارگر، از منظر رهایی‌بخشی سیاسی و اجتماعی، نباید شرایط فکری آنان در این سده را با

درباره آموزش

آنچه در سده‌های پیش روی داده بود مقایسه کرد. در مقابل، باید به مقایسه این پرداخت که آیا در یک بازه زمانی مفروض، با وجود شکافی میان توده‌های کارگر و طبقات برخوردار که پیش‌تر بدان اشاره شده، توده‌ها هم به همان اندازه طبقات برخوردار پیشرفت کرده‌اند یا نه. بدین ترتیب، اگر پیشرفت این هر دو تقریباً به یک اندازه بوده باشد، شکاف فکری‌ای که توده‌ها را از گروه‌های برخوردار جهان امروز جدا می‌کند نیز باید به همان اندازه‌ای باشد که همیشه بوده است. اما اگر پرولتاریا بیشتر و سریع‌تر رشد کرده باشد، شکاف بالضروره باید کوچک‌تر شده باشد و اگر عکس این صادق باشد و نرخ رشد کارگران کمتر و در نتیجه، میزان پیشرفت آنان نیز در آن بازه زمانی کمتر از طبقات برخوردار بوده باشد، آنگاه شکاف نیز گسترش خواهد یافت. شکافی که آنان را جدا می‌کند روی به تزايد خواهد گذاشت و مردان طبقات برخوردار

باکونین: پنج جستار

قدرتمندتر، و شرایط کارگران فرودست‌تر و برده‌وارتر از زمانی خواهد شد که به عنوان نقطه جدایی در نظر گرفته شده است. [همان‌طور که] اگر دو نفر از ما از دو نقطه مختلف و زمانی واحد آغاز به رفتن کنیم و شما صد قدم از من پیش‌تر باشید، آنگاه شما در هر دقیقه شصت قدم به جلو بردارید و من با آهنگ تنها سی قدم در دقیقه راه بروم، پس از یک ساعت فاصله‌ای که بین من و شماست نه تنها یکصد قدم، که بیش از هزار و نهصد قدم خواهد بود.

این مثال، مفهوم نسبتاً دقیقی را از پیشرفت‌های صورت‌گرفته توسط بورژوازی و پرولتاریا تصویر می‌کند. تاکنون، بورژوازی با سرعتی بیشتر از پرولتاریا در میدان مسابقه تمدن تاخته است، نه -آن‌گونه که برخی ممکن است استدلال کنند- از آن روی که توان ذهنی بیشتری داشته؛ بلکه بدان جهت که سازمان سیاسی و اقتصادی جامعه به گونه‌ای بوده که -تاکنون-

درباره آموزش

این فقط بورژوازی بوده است که از دسترسی به آموزش برخوردار بوده و علوم نیز تنها برای آنان وجود داشته‌اند. در مقابل پرولتاریا خود را محکوم به جهلی اجباری می‌دیده است. بنابراین اگر با این همه، پرولتاریا پیشرفتی هم داشته (امری که قابل انکار نیست)، آن پیشرفت نه به لطف جامعه، که علی‌رغم آن صورت گرفته است. بگذارید جمع‌بندی کنم. در جامعه‌ای مانند جامعهٔ امروزی، پیشرفت‌های علوم ریشهٔ نادانی نسبی پرولتاریا بوده است، همان‌طور که پیشرفت صنعت و تجارت هم ریشهٔ استضعاف نسبی آن. بنابراین، پیشرفت فکری و مادی به یک اندازه به تشدید و وخامت بردگی پرولتاریا یاری رسانده‌اند. معنای این حرف چیست؟ معنایش این است که ما وظیفه داریم دانش بورژوایی را رد و در مقابل آن مقاومت کنیم، همان‌طور که وظیفه داریم با ثروت بورژوایی بستیزیم و در برابرش مقاومت کنیم. نفی و

باکونین: پنج جستار

مقاومت ما در برابر این پدیده‌ها باید در این معنا باشد:
نابودی نظم اجتماعی [موجود] که آنها [یعنی دانش و
ثروت] را به ابزاری برای حفظ یک یا چند طبقه مبدل
کرده است. در این راه، ما باید داعیه خود را چنین
طرح کنیم که دانش و ثروت، میراثی است از آن تمام
جهان.

تئوری دولت، روسو

... گفته ایم که انسان، تنها فردانی ترین هستند روی زمین نیست، که در عین حال، اجتماعی ترین موجود هم هست. این اشتباهی بزرگ از سوی ژان ژاک روسو بود که اندیشید اجتماع بدوی، به واسطه قراردادی آزادانه میان وحشی‌ها شکل گرفته است. اما روسو تنها فردی نیست که این را می‌گفت. اکثریت حقوقدانان و نویسندگان نوگرا، چه پیرو مکتب کانتی باشند چه دیگر مکاتب فردگرا و لیبرال، کسانی که باور نمی‌کنند ایده جامعه بر مبنای حقوق الهی متألهین بنا شده باشد، یا بنا به دیدگاه مکتب هگلی تحقق کم‌وبیش

باکونین: پنج جستار

رازآلود یک اخلاقیات عینی باشد، یا محصول مفهوم طبیعت‌گرایانه حیوان اجتماعی بدوی، همگی اینان خواسته یا ناخواسته و به خاطر نداشتن هیچ بنیان دیگری، توافق یا قراردادی ضمنی را به عنوان نقطه آغاز نظرورزی خود پذیرفته‌اند.

بنابر تئوری قرارداد اجتماعی، انسان‌های بدوی‌ای که از آزادی مطلق موجود در انزوا لذت می‌برند، بالذات اجتماع‌ستیزند. آنها هنگامی که ناچار به همکاری با هم می‌شوند، آزادی یکدیگر را از بین می‌برند. اگر این آشوب کنترل نشده باقی می‌ماند، می‌توانست به نابودی متقابل آنها منتهی شود. آنها برای اینکه یکدیگر را به صورت کامل نابود نکنند، به قراردادی رسمی یا ضمنی رسیدند که بر اساس آن، بخشی از آزادی‌شان را در جهت حفظ بقای نسل تسلیم می‌کردند. این قرداد مبنایی برای جامعه، یا به بیان دیگر، برای دولت شد. زیرا در این نظریه، هیچ

جایی برای جامعه وجود ندارد. این تنها دولت است که وجود دارد، یا به بیان بهتر، جامعه به تمامی در دولت حل شده است.

جامعه، وضعیت طبیعی وجود اجتماع انسانی است، مستقل از هرگونه قرارداد. این جامعه خود را به واسطه سنت‌ها یا رسوم اداره می‌کند. اما نه هرگز از طریق قوانین. فرایند رشد این رسوم آهسته است؛ رشدی متأثر از تمایل و جوششی که از ابتکارات و قریحه فردانی دریافت می‌کند، نه از اندیشیدن یا اراده یک قانون‌گذار. قوانین خوب بسیاری بر جامعه حکم می‌رانند، بی‌آنکه جامعه خود از وجودشان آگاه باشد، اما اینها قوانین طبیعی‌اند که به صورت ذاتی در پیکره جامعه نهادینه شده‌اند؛ درست مانند قوانین فیزیکی که درون‌زاد پیکره‌های مادی هستند. بیشتر این قوانین تا به امروز ناشناخته مانده‌اند؛ با این حال، مستقل از اندیشه و اراده انسان‌هایی که جامعه

باکونین: پنج جستار

را تشکیل می‌دهند، جامعه بشری را از هنگام تولد هدایت کرده‌اند. پس نباید آنها را با قوانین حقوقی و سیاسی که توسط این یا آن قدرت قانون‌گذار وضع شده اشتباه گرفت، قوانینی که از تبعات منطقی اولین میثاق آگاهانه‌ای که توسط انسان صورت بسته، حاصل شده‌اند.

دولت با هیچ حکمت و دلیلی محصول مستقیم و بی‌واسطه طبیعت نیست. برخلاف اجتماع، ظهور دولت پیش از خیزش و بیداری عقلانیت بشری نبوده است. لیبرال‌ها می‌گویند اولین دولت توسط اراده آزاد و عقلانی انسان‌ها خلق شد؛ حقوق‌دانان آن را کار خدا می‌دانند. در هر حال، دولت بر اجتماع غالب می‌شود و به دنبال جذب و هضم تمام و کمال آن است.

ممکن است کسی بگوید که دولت، از آن رو که سعادت عمومی یا منافع مشترک همگان را نمایندگی می‌کند، تنها به این دلیل بخشی از آزادی افراد را

سلب می‌کند که بتواند آنچه از آزادی‌اش باقی مانده را تضمین کند. این باقی مانده آزادی می‌تواند شکلی از امنیت باشد؛ اما هرگز آزادی نیست. آزادی تقسیم‌پذیر نیست؛ کسی نمی‌تواند بخشی از آن را واگذارد بی‌آنکه همه آن را از میان ببرد. این بخش کوچک که شما وامی‌گذارید، جوهر آزادی من است؛ تمام آن است. به واسطه حرکتی طبیعی، ضروری و مقاومت‌ناپذیر، تمام آزادی من دقیقاً در همین بخش هرچند کوچکی متمرکز شده که شما واگذارش می‌کنید. این همان داستان همسر ریش‌آبی است که سراسر قصر را در اختیار داشت، با آزادی مطلق و کامل برای رفت‌وآمد به هر جای آن، برای لمس کردن و دیدن هر چیزش، به استثنای اتاق کوچک ترسناکی که اقتدار همسر ترسناکش، ورود به آن را ممنوع و معادل مرگی دردناک اعلام کرده بود. اما او از تمامی زرق‌وبرق قصر روی برگرداند و سراسر وجودش را بر همان اتاق

باکونین: پنج جستار

ترس آور کوچک متمرکز کرد. او در ممنوعه را باز کرد، با یک دلیل خوب، چراکه آزادی اش وابسته به این عملش بود و منع ورود، توهینی ناروا به همان آزادی محسوب می شد. داستان هبوط آدم و حوا هم چنین بود. ممنوعیت مزه کردن میوه درخت شناخت خوب از بد، بدون هیچ دلیلی جز اینکه اراده خدا چنین بوده، کنش استبدادی بی رحمانه ای بود از سوی خداوند نیک. اگر آباء نخستین ما از آن تبعیت می کردند، نسل بشر در خفت آورترین شکل بردگی غوطه ور می ماند. نافرمانی آنها آزادمان ساخت و حفظمان کرد. عمل آنها، در زبانی اسطوره شناختی، اولین کنش آزاد بشر بود.

اما ممکن است کسی بگوید آیا دولت، یک دولت دموکراتیک، مبتنی بر رأی آزادانه تمامی شهروندانش، می تواند نافی آزادی آنان باشد؟ چرا که نه؟ پاسخ به این پرسش وابسته است به مأموریت و قدرتی

که شهروندان به دولت واگذار کرده‌اند. یک دولت جمهوری خواه، مبتنی بر آراء عمومی، می‌تواند بسیار استبدادی باشد، حتی بیشتر از یک دولت سلطنتی، اگر به بهانه نمایندگی اراده همگانی، وزن قدرت جمعی خود را براراده و جنبش آزادانه هریک از اعضاء تحمیل کند.

به هرروی، کسی را فرض کنید که می‌گوید دولت مانع آزادی اعضایش نمی‌شود مگر وقتی که به شر یا بی‌عدالتی متمایل شوند. این گفته فرض می‌گیرد که دولت، اعضای جامعه را از کشتن یکدیگر، غارت یکدیگر، هتک حرمت یکدیگر و به صورت کلی از صدمه زدن به یکدیگر مصون می‌دارد، درحالی‌که آزادی کاملی برای انجام اعمال نیک به آنها می‌دهد. این صورت‌بندی ما را از نو به داستان همسرریش‌آبی یا داستان میوه ممنوعه بازمی‌گرداند: چه چیزی خوب است؟ چه چیزی شر؟

باکونین: پنج جستا

از چشم انداز نظامی که ما مشغول بررسی‌اش هستیم، تمایز میان خیر و شر پیش از عقد یک قرارداد وجود ندارد؛ هنگامی که هر فرد در اعماق انزوای آزادانه و در حق مطلقش قرار دارد و هیچ ملاحظه‌ای نسبت به هموعانش ندارد، مگر ملاحظاتی که ضعف‌ها و قوت‌هایش به او دیکته می‌کنند؛ یعنی حزم‌اندیشی و اندیشیدن به منافع شخصی. در این زمان، بر اساس همین خط نظری، خودپسندی قانون‌اعلی بود، تنها حق. امر خیر از طریق کامیابی معلوم می‌شد، شکست تنها امر شر و عدالت یکسره تقدیس تقدیر به‌انجام‌رسیده بود، بدون اهمیت دادن به اینکه تا چه اندازه ترسناک، چقدر ننگین و چقدر ظالمانه است. درست به‌مانند چیزی که امروز در اخلاقیات سیاسی اروپا غالب است.

تمایز میان خیر و شر در این نظام، تنها با نهایی‌شدن قرارداد اجتماعی آغاز می‌شود. پس از

آن، آنچه به مثابه شاکله منافع مشترک تصدیق و بازشناسی می‌شود خیر و تمامی آنچه با آن در تصادم است شر دانسته می‌شود. اعضای که قرارداد بسته‌اند، به شهروند مبدل می‌شوند و مقید به رفتاری کم‌وبیش خردمندانه که دیگر وظیفه‌شان تلقی شده است: گذشتن از منافع فردی به نفع خیر عمومی، یعنی منفعتی جدایی‌ناپذیر از دیگران. حقوق آنان نیز از حقوق عمومی جدا شد؛ حقوقی که بر اساس آن، دولت، به عنوان تنها نماینده این قرارداد، حایز قدرتی برای سرکوب تمامی شورش‌های غیرقانونی افراد شده بود، اما در عین حال، این وظیفه را نیز بر عهده داشت که یکایک اعضایش را تا آنجا که حقوق‌شان نافی خیر عمومی نباشد، در استفاده و اعمال این حقوق پشتیبانی کند.

حالا به کیفیت رابطه دولتی که این چنین شکل گرفته، با دیگر دولت‌ها، هم‌رده‌هایش و اتباعش

باکونین: پنج جستار

می‌پردازیم. این ارزیابی به چشم ما، جذاب‌تر و ثمربخش‌تر است، زیرا دولت، آن‌گونه که در اینجا تعریف شد، دقیقاً یک دولت مدرن است تا جایی که خودش را از ایده دین جدا کند - دولت سکولار یا خدانا‌باور که توسط مبلغین مدرن اعلام می‌شود. پس بگذارید ببینیم اخلاقیات این دولت از چه چیزی تشکیل شده است. گفتیم که این دولت، درست از همان لحظه که خود را از یوغ کلیسا آزاد ساخت و در نتیجه، قیود اخلاقی جهان‌شمول و جهان‌وطن مسیحی را به لرزه انداخت، به دولتی مدرن تبدیل شد؛ در زمانی که هنوز اخلاقیات یا ایده‌های انسان‌گرایانه مجال نفوذ بدان را پیدا نکرده بود. هرچند چنین نفوذی، بدون آنکه دولت خود را از میان ببرد، امکان‌پذیر نخواهد بود. زیرا دولت، در وجود متمایز و تمرکز انحصاری خود، فضایی تنگ برای دربرگرفتن و اشتغال منافع، و به تبع آن اخلاقیات مربوط به تمامی

نوع بشر دارد.

دولت مدرن هم دقیقاً به همین نقطه رسیده است. مسیحیت، تنها به مثابه یک مستمسک یا یک عبارت یا بُتی دلفریب برای توده‌ها به دولت خدمت می‌کند؛ برای دنبال کردن اهدافی که هیچ ارتباطی با احساسات مذهبی ندارند. دولت مردان بزرگ روزگار ما، پالمرستون‌ها، مورافیف‌ها، کاوورها، بیسمارک‌ها و ناپلئون‌ها، هنگامی که مردم اعلامیه‌های مذهبی‌شان را جدی می‌گرفتند، لبخندی شاد می‌زدند. اما زمانی که مردم احساسات، ملاحظات و غایات انسان‌گرایانه را به آنها نسبت می‌دادند، شدیدتر می‌خندیدند. هرچند هرگز مرتکب این خطا نمی‌شدند که با این ایده‌ها در ملأعام به عنوان چیزهایی بی‌معنا برخورد کنند. پس چه چیزی باقی می‌ماند تا به اخلاقیات آنها سر و شکلی بدهد؟ منافع دولت و نه هیچ چیز دیگر. این منظر اتفاقاً، با اندک استثنایی، نقطه نظر تمامی

باکونین: پنج جستار

دولت مردان بوده است. مردان قدرتمند در تمامی کشورها و در تمامی زمان‌ها از همین نقطه نظر مدعی شدند که هر آن چیز که به حفظ، عظمت و قدرت دولت بیانجامد، صرف نظر از آنکه تا چه حد موهن، یا از منظر اخلاقی موحش باشد، باز هم نیک است. در مقابل، هرآنچه مخالف مصالح دولت باشد، بدون توجه به اینکه امری مقدس است یا عکس آن، امری شر محسوب می‌شود. چنین است اخلاقیات سکولار و نحوه عمل همه دولت‌ها.

همین مسئله برای دولت‌هایی که بر اساس نظریه قرارداد اجتماعی بنا می‌شوند نیز صادق است. بر اساس این اصل، یعنی اصل قرارداد اجتماعی، امر خیر و عادلانه تنها با قرارداد آغاز می‌شود؛ در واقع آن هیچ نیست مگر خود محتوا و اهداف قرارداد. این محتوا و غایت، علایق مشترک و حق عمومی تمامی افرادی است که قرارداد را میان خودشان ترتیب داده‌اند،

همراه با طرد آنانی که خارج از قرارداد باقی مانده‌اند. در نتیجه، این قرارداد هیچ نیست مگر بزرگ‌ترین احساس رضایت‌مندی برای شکلی از خودپسندی گروهی، برای یک انجمن خاص و بسته که بر اساس قربانی کردن بخشی از خودپسندی فردانی هریک از اعضای خود شکل گرفته و از همان آغاز، اکثریت متراکم گونهٔ انسانی را، صرف‌نظر از آنکه در گروه‌های مشابهی سازمان یافته باشند یا نه، به مثابهٔ بیگانگان و دشمنان طبیعی خود نفی می‌کند.

وجود یک دولت قاهر و مطلق، ضرورتاً وجود دولت‌های مشابه را به امری مفروض مبدل، و اگر نیاز باشد تشکیل آنها را تسریع می‌کند، زیرا کاملاً طبیعی است که افرادی که خارج از آن قرار دارند و آزادی و هستی‌شان مورد تهدید آن است، باید به نوبهٔ خود با یکدیگر علیه آن متحد شوند. بدین‌سان، با تقسیم بشریت در بی‌شمار دولت خارجی مواجهیم که همگی با

باکونین: پنج جستار

یکدیگر دشمنی می‌ورزند و تهدیدی برای هم هستند. هیچ حق مشترک و هیچ قرارداد اجتماعی‌ای به هیچ شکل میانشان وجود ندارد. در غیر این صورت آنها دیگر دولت‌های مستقلی نخواهند بود و به اعضای متحدی در یک دولت بزرگ مبدل می‌شوند. اما تا آن زمان که این دولت بزرگ تمامی بشریت را دربرگیرد، ناگزیر به مواجهه و درگیری با دولت‌های بزرگ دیگر است که هرکدامشان متشکل از دولت‌های کوچک‌تر و دارای انگیزه‌های مشابهی برای یک ستیز دائمی و ناگزیر هستند. [پس] جنگ به عنوان قانون اعلی باقی می‌ماند، شرطی اجتناب‌ناپذیر برای بقای انسان.

بنابراین هر دولت، فدرال یا غیر آن، در جست‌وجوی قوی‌تر شدن است. می‌بلعد تا بلعیده نشود، تسخیر می‌کند تا تسخیر نشود، به بردگی می‌گیرد تا به بندگی نیفتد، زیرا دو قدرت، همانند و در عین حال بیگانه باهم، نمی‌توانند بدون تخریب

متقابل همزیستی کنند.

بنابراین هر دولت بدشکل‌ترین، شرورانه‌ترین و کامل‌ترین شکل نفی انسانیت است. دولت اتحاد جهانی انسان‌های روی زمین را خرد می‌کند و برخی از آنها را تنها با هدف نابود کردن، فتح کردن و به بردگی گرفتن دیگران به خدمت می‌گیرد. دولت تنها از شهروندان خودش محافظت می‌کند. حقوق بشر، انسانیت و تمدن را تنها در درون محدوده‌های خودش بازمی‌شناسد. از آنجا که در خارج از خودش هیچ حقی را نمی‌شناسد، منطقاً برای خودش این حق را قائل است که سبانه‌ترین اعمال غیرانسانی را در قبال جمعیت‌های بیگانه اعمال کند، زیرا بنابر اراده‌اش می‌تواند غارت کند، خرد کند یا به بردگی بگیرد. اگر خود را نسبت به دیگران بخشنده و مهربان نشان می‌دهد، هرگز از روی احساس وظیفه نیست چراکه دولت هیچ وظیفه‌ای احساس نمی‌کند، مگر در وهله

باکونین: پنج جستار

نخست در قبال خودش و پس از آن برای آن دسته از اعضایش که آزادانه به آن صورت بخشیده، آزادانه آن را بسط داده یا حتی، همان‌گونه که اغلب در بلندمدت روی می‌دهد، خود را در انقیاد او قرار داده‌اند. از آنجا که هیچ قانون بین‌المللی‌ای موجود نیست و هرگز هم نمی‌تواند به صورتی معنادار و واقع‌گرایانه وجود داشته باشد بدون آنکه اصل حاکمیت مطلق دولت را از بنیان ویران کند، دولت می‌تواند در قبال جمعیت خارجی هیچ وظیفه‌ای را برعهده نگیرد. از این رو، اگر با مردمی مغلوب با روشی شفقت‌آمیز رفتار کند، اگر غارت‌گری و انهدام را تنها اندکی پیش برد، اگر آنها را به پایین‌ترین درجهٔ بردگی تقلیل ندهد، احتمالاً عملی سیاسی از روی احتیاط یا حتی بلندطبعی محض است، اما هرگز از روی احساس وظیفه نیست. دولت حق مطلقش را برای از سر راه برداشتن مردم مغلوب بنابر اراده‌اش محفوظ می‌دارد.

این نفی زشت و موحش انسانیت، که جوهرهٔ دولت را تشکیل می‌دهد، از منظر خود دولت وظیفه‌ای اعلی و عظیم‌ترین فضیلت است؛ درخور نام وطن‌پرستی است و تمامیت اخلاق استعلایی دولت را شکل می‌دهد. ما این اخلاق را استعلایی می‌خوانیم چون معمولاً به فراسوی مرحلهٔ اخلاق انسانی و عدالت می‌رود، فراتر از اجتماع یا افراد، و به همین واسطه است که خود را در تعارض با آنان می‌یابد. بر این اساس، صدمه‌زدن، تعدی کردن، چپاول، غارت، ترور یا به‌بردگی گرفتن یکی از هم‌نوعان، معمولاً به سادگی جرم انگاشته می‌شود. اما از سوی دیگر، از منظر میهن‌پرستی، هنگامی که این چیزها برای شکوه بیشتر دولت و حفظ یا گسترش قدرتش صورت می‌گیرند، به وظیفه و فضیلت استحاله می‌شوند. این فضیلت، این وظیفه، برای هریک از شهروندان میهن‌پرست الزامی است؛ مفروض است که هریک از

باکونین: پنج جستار

شهروندان، وظیفه‌اش را نه تنها علیه خارجی‌ها، بلکه هر آن زمان که سعادت دولت چنین طلب کرد، علیه شهروندانی همانند خود نیز به کار گیرد؛ یعنی علیه اعضاء و اتباع همان دولت.

این توضیح می‌دهد که چرا از هنگام تولد دولت، جهان سیاست همیشه صحنه‌ای از رذالت و راهزنی بوده و همچنان نیز خواهد بود؛ رذالت و راهزنی‌ای که به هر روی، حایز بالاترین سطح اعتبار دانسته می‌شود، زیرا اخلاقیات استعلایی و منافع متعالی دولت‌ها، آن را در مقام «میهن پرستی» تقدیس کرده‌اند. این توضیح می‌دهد که چرا سراسر تاریخ دولت‌ها، از باستان تا مدرن، یکسره سلسله‌ای از طغیان‌های مجرمانه بوده است؛ چرا پادشاهان و وزیران در گذشته و حال، در تمامی کشورها و در تمامی زمان‌ها - دولت‌مردان، دیپلمات‌ها، بروکرات‌ها و جنگاوران - اگر از جایگاه ساده اخلاق و عدالت انسانی قضاوت می‌شدند،

صدها هزار بار محکوم به کار سخت یا چوبه دار می شدند. هیچ عمل وحشت آور، هیچ ظلم و ستمی، هیچ پیمان شکنی یا توهینی، هیچ مکر و حيله ای، هیچ معامله ننگینی، هیچ دزدی گستاخانه ای، هیچ غارتگری خونین یا خیانت رذیلانه ای وجود ندارد که هرروز توسط نمایندگان دولت انجام نگیرد؛ و این همه صورت نمی گیرد مگر به بهانه ای بیان شده در قالب واژگانی منعطف و کشسان: «بنا بر مصالح دولتی». بهانه ای بسیار متقاعدکننده و با این حال، ترسناک.

اینها به واقع واژگانی ترسناک هستند، زیرا این واژگان در میان رده های مقامات رسمی و طبقات حاکم جامعه، حتی بیش از مسیحیت موجب فساد و ناراستی شده اند. دیرزمانی از ادای این واژگان نمی گذرد که همه چیز به سکوت فرو می رود. همه چیز پایان می گیرد؛ صداقت، شرافت، عدالت، راستی، شفقت، همگی متوقف می شوند و همراه با آنها، منطق

باکونین: پنج جستار

و خیرخواهی. سیاه به سفید تبدیل می‌شود و سفید به سیاه. پست‌ترین کنش‌های انسانی، فرومایه‌ترین شرارت‌ها، وحشیانه‌ترین جرم‌های سفاکانه، به اعمالی شایسته تبدیل می‌شوند.

فیلسوف بزرگ سیاسی ایتالیا، ماکیاولی، اولین کسی بود که این عبارات را به کار برد؛ یا حداقل اولین کسی بود که به آن معنای حقیقی بخشید و بدان عمومیتی عظیم داد، به حدی که در میان حکمرانان امروزی هم محبوبیت دارد. او در مقام متفکری واقع‌بین و اثباتی - اگر در آن زمان چنین چیزی وجود می‌داشت - نخستین کسی بود که دریافت دولتی عظیم و قدرتمند تنها می‌تواند از طریق جنایت برپا شود و باقی بماند؛ از طریق جنایات عظیم فراوان و از طریق تخریب رادیکال هرآنچه تحت مفهوم صداقت قرار می‌گیرد. او این واقعیت را با صراحتی هراس‌آور نوشت، شرح داد و اثبات کرد و از آنجا که ایدهٔ انسانیت

به کلی در زمانه‌اش ناشناخته بود؛ از آنجا که ایده برادری - نه ایده‌ای انسان‌گرا، که مذهبی - آن‌گونه که در کلیسای کاتولیک موعظه می‌شد، در آن زمان و در هر زمان دیگر، چیزی نبود مگر کنایه‌ای تکان‌دهنده که در هر گام و هر عمل کلیسا دروغین‌بودنش آشکار می‌شد؛ از آنجا که در زمانه او حتی به ذهن کسی هم نمی‌رسید که چیزی به عنوان حق مردم وجود داشته باشد؛ و از آنجا که مردم نیز باور کرده بودند یک توده بی‌مغزو ساکن‌اند، گوشت کالبد دولت و ابزار اراده آن، و سرسپرده مطلق به اطاعت از آن؛ از آنجایی که در زمانه او، در ایتالیا و در هیچ جای دیگر، مطلقاً هیچ چیزی خارج از شمول قدرت دولت وجود نداشت؛ ماکیاولی با منطقی درست چنین نتیجه گرفت که دولت هدف اعلای وجود کل انسان‌هاست که می‌باید با هر هزینه‌ای بدان خدمت کنند و از آنجا که خواست دولت بر هر چیز دیگر غالب است، یک میهن‌پرست

باکونین: پنج جستار

خوب نباید از هیچ گناهی برای خدمت به آن سر باز زند. او مدافع گناه بود، گناه را توصیه می‌کرد و آن را شرط ضروری هوش سیاسی و همین‌طور شرط لازم میهن‌پرستی حقیقی می‌دانست. چه دولت نام پادشاهی را بر خود داشته باشد و چه جمهوری، جنایت همیشه ضرورتی برای بقا و پیروزی آن خواهد بود. دولت مسلماً روش و اتباع خود را تغییر خواهد داد، اما طبیعتش بی‌تغییر می‌ماند: همیشه همان تخطی و تجاوز فعالانه و دائمی به عدالت، صداقت و شفقت، برای مصلحت خود.

بله، ماکیاولی حق دارد. ما دیگر نمی‌توانیم پس از سه قرن و نیم تجربه که به تجربه خود او افزوده شده، در این دیدگاه شک کنیم. بله، تمام تاریخ هم همین را به ما می‌گوید: درحالی‌که دولت‌های کوچک تنها از آن رو فضیلت‌مدارند که ناتوانند، دولت‌های قدرتمند تنها از طریق جنایت خودشان را مستقر

می‌سازند. اما نتیجه‌گیری ما، به دلیلی بسیار ساده، یکسره با او متفاوت است. ما فرزندان انقلاب هستیم و مذهب انسانیت را از آن به ارث برده‌ایم. مذهبی که می‌بایست بر بلندای ویرانه‌های مذهب خدا‌باورانه بنیاد نهیم. ما به حقوق انسان باور داریم، به کرامت و ضرورت رهایی نوع انسان. ما به آزادی و برادری انسان بر اساس عدالت باور داریم. در یک کلمه، ما به پیروزی انسانیت بر روی زمین باور داریم. اما این پیروزی که ما، با تمامی اشتیاقمان طلبش می‌کنیم، همان که با مجموع تمامی کوششمان به سویش می‌شتابیم - چراکه این خواست و طلب، ذاتاً به معنی نفی هر جنایتی است که بالذات انسانیت را نفی می‌کند - حاصل نمی‌شود مگر زمانی که شر متوقف شود. همان شری که امروز، بیش‌وکم در همه‌جا، پایه و اساس واقعی وجود سیاسی ملت‌های مجذوب و مستحیل در ایده دولت است. و از آنجا که اینک

ثابت شد که دولت نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر با ارتکاب جنایت، یا در حداقلی‌ترین شکل، در آن زمان که ناتوانی دولت مانعی بر اجرای جنایت باشد با اندیشیدن و طرح‌ریزی آن، نتیجه‌گیری امروز ما به سود امحاء کامل دولت است. یا اگر وجودش مقدر است، تغییر رادیکال و کاملش به گونه‌ای که دیگر تمرکزی در قدرت و سازمان‌دهی از بالا به پایین وجود نداشته باشد. آنها می‌باید - با آزادی مطلق برای تمامی احزاب در پیوستن یا نپیوستن به دولت و نیز آزادی کامل برای هرکدام از احزاب که حتی اگر داوطلبانه به دولت پیوستند، بتوانند هر زمان که خواستند آن را ترک گویند - از پایین به بالا سازمان‌دهی شوند؛ بر اساس نیازهای واقعی و تمایلات طبیعی گروه‌ها، از طریق فدراسیون‌های آزادانه‌ای از افراد، سازمان‌ها، کمون‌ها، محلات، ایالات و ملت‌هایی که با صلح و هماهنگی در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند.

اینها نتایجی است که ما به ناگزیر و به واسطهٔ واری روابط بیرونی دولت‌های به اصطلاح آزاد با دیگر دولت‌ها بدان می‌رسیم. بگذارید در اینجا به بررسی روابطی بپردازیم که میان دولتی برپاشده بر اساس قرارداد آزاد و اتباع و شهروندانش برقرار می‌شود.

پیش از این دیدیم که دولت، با کنار گذاشتن اکثریت بزرگی از گونهٔ بشر و بیرون نگه داشتن این اکثریت از دایرهٔ درگیری‌ها و وظایف متقابل اخلاق، عدالت و حقوق، انسانیت را نفی می‌کند و با بهره‌گیری از واژهٔ مطمئن میهن پرستی، بی‌عدالتی و ستمکاری خود را همچون وظیفه‌ای متعالی بر اتباع خود تحمیل می‌کند. دولت اتباع خود را محدود می‌کند، مثله می‌کند، انسانیت را درون آنها می‌کشد تا بدین ترتیب، با مانع شدن از انسان بودگی آنها، به نقش شهروند تقلیلشان دهد. به بیان دیگر و البته دقیق‌تر، با برقراری ارتباط و تعاقبی تاریخی میان واقعیت‌ها،

باکونین: پنج جستار

کاری می‌کند که دیگر از شهروندی فراتر نروند و به مقام بلند انسانیت نایل نشوند.

این را هم دیده‌ایم که هر دولتی، تحت رنج تخریب و ترس از بلعیده شدن به وسیلهٔ دولت‌های همسایه، در طلب قدرت مطلق است و می‌خواهد قدرتمندتر شود؛ پیروزترین دولت. کسی که از فتح سخن می‌گوید، از مردمی مسخر، منقاد و به بردگی کشیده شده به هر شکل و به هر نامی که باشد سخن می‌گوید. بنابراین بردگی پیامد ضروری وجود دولت است.

ممکن است بردگی نام یا صورتش را تغییر دهد؛ اما جوهرش همان باقی می‌ماند. شاید بتوان جوهرش را در این عبارات بیان کرد: برده بودن، وادار شدن به کار برای دیگری است، همان‌طور که ارباب بودن، زندگی کردن از قِبَلِ کار دیگری است. در دوران باستان، همان‌طور که در آسیا و آفریقا

و حتی در بخش‌هایی از آمریکای امروز، برده، با صداقت تمام، برده خوانده می‌شد. در قرون وسطی آنها نام سرف را به خود گرفتند: دوران نو آنها را به مزدبگیران مشهور کرد. ظاهراً سطح بسیار والاتری از کرامت انسانی به جایگاه این گروه اخیر نسبت داده شده است و دشواری‌هایش به مراتب کمتر از جایگاه بردگی است، اما آنها هم به واسطهٔ گرسنگی و فشار سازمان‌های سیاسی و اجتماعی ناگزیرند با کار سخت و همواره سخت‌تر خود، زندگی گروهی بیکاره را تأمین کنند. در نتیجه آنها هم برده‌اند. و به طور کلی هیچ دولت باستانی یا مدرنی هرگز سازمان نیافته است، مگر با کار اجباری توده‌ها، چه بردگان، چه مزدبگیران. چراکه این کار اجباری، بنیان اصلی و مطلقاً ضروری برخورداری، آزادی و تمدن یک طبقهٔ سیاسی است: طبقه‌ای به نام شهروندان. از این منظر حتی ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی نیز نمی‌تواند مستثنی باشد.

مأموریت دولت تنها تضمین امنیت اعضایش در برابر یورش‌هایی که از خارج می‌آید نیست، بلکه همچنین از آنها در درون مرزهای خودشان هم محافظت می‌کند. از هرکدامشان در مقابل دیگران و از هریک از آنها در برابر خودشان. زیرا دولت - و این عمیق‌ترین ویژگی هر دولتی، و نیز عمیق‌ترین ویژگی هر دستگاه الهیاتی است - انسان را ذاتاً شر و فاسد در نظر می‌گیرد. در دولتی که موضوع بررسی حاضر است، همان‌طور که دیدیم، امر نیک صرفاً با انعقاد قرارداد اجتماعی آغاز می‌شود و در نتیجه، صرفاً محصولی از محتوای این قرارداد است. امر نیک محصول آزادی نیست. در مقابل، وقتی انسان در فردیت مطلقش منزوی بماند و از تمام آزادی طبیعی‌اش که در آن هیچ مرزی وجود ندارد مگر مرز واقعیت - و نه قانون - برخوردار باشد، تنها از یک قانون پیروی می‌کند و آن خودپسندی طبیعی‌اش است. آنها به یکدیگر حمله

می‌کنند، با هم بدرفتارند و از هم می‌دزدند. هرکس به فراخور هوش، زیرکی و منابعی که در اختیار دارد، راه دیگری را سد می‌کند و او را به زیر سلطه می‌کشد، درست به مانند دولت‌ها که نسبت به هم همین‌گونه عمل می‌کنند. با این منطق، آزادی انسان نه امر نیک، بلکه شر تولید می‌کند. انسان بالذاته شر است. چگونه پلید شده؟ این چیزی است که الهیات تبیین می‌کند. واقعیت این است که کلیسا، از همان بدو پیدایش، انسان را شرور یافت و متعهد شد او را به موجودی نیک مبدل سازد؛ یعنی انسان طبیعی را به شهروند مبدل کند.

در این باره، این نکته را نیز می‌توان افزود که چون دولت محصول قراردادی است که آزادانه میان انسان‌ها منعقد شده و چون امر نیک محصول عمل دولت است، می‌توان نتیجه گرفت که امر نیک، محصول [شکلی از] آزادی است! چنین نتیجه‌گیری‌ای

باکونین: پنج جستار

نمی‌تواند به هیچ روی صحیح باشد. دولت فی نفسه و براساس این منطق، محصول مستقیم آزادی نیست: برعکس، محصول قربانی کردن و نفی داوطلبانه آزادی است. انسان طبیعی، مطلقاً رها از هر معنایی از حق، اما عملاً در معرض تمامی خطراتی که در هر لحظه امنیت او را تهدید می‌کنند، برای حفظ و تضمین امنیت، آزادی‌اش را کم‌وبیش انکار یا قربانی می‌کند. انسان به همان نسبتی که آزادی‌اش را برای امنیت قربانی می‌کند و به شهروند مبدل می‌شود، به بردگی دولت گردن می‌نهد. پس ما در تصدیق این امر که از منظر دولت، امر نیک نه از آزادی، که از نفی آن به وجود می‌آید، محقیم.

آیا یافتن تناظر نزدیک میان الهیات، که دانش کلیساست و سیاست که دانش دولت است جالب توجه نیست؟ دریافتن این تعاون و همکاری میان این دو نظام از ایده‌ها و دو نظام از واقعیات، که فرض

می‌شد در مقابل یکدیگرند، اما با این همه حکمی مشترک صادر می‌کنند: چنانچه آدمی بخواهد اخلاقی باشد، چنانچه آدمیان بخواهند به قدیسین (برای کلیسا) یا به شهروندان فاضل (برای دولت) مبدل شوند، آزادی انسان باید نابود شود. با این حال، این هماهنگی شگفت‌انگیز ما را متعجب نمی‌کند، زیرا این را دریافته‌ایم و می‌کوشیم به اثبات برسانیم که الهیات و سیاست دو خواهرند برآمده از یک منبع مشترک و در تعقیب یک غایت مشترک، اما با نام‌هایی متفاوت. هر دولت یک کلیسای این‌جهانی است همان‌طور که هر کلیسایی با بهشت خودش، با منزلگاهش برای رستگاری و با خدای نامیرایش در عین حال دولتی بی‌نقص و آسمانی است.

بدین‌سان دولت، به‌مانند کلیسا، با این مفروضه بنیادین می‌آغازد که انسان ذاتاً شر است و بنابراین، اگر انسان‌ها در آزادی طبیعی‌شان رها شوند، یکدیگر

باکونین: پنج جستار

را می‌درند و منظره‌ای هولناک را پیش می‌نهند که در آن، قوی‌تر ضعیف‌تر را می‌کشد و استثمار می‌کند؛ و لازم به ذکر هم نیست که [به باور اینان] این درست خلاف چیزی است که در یک دولت امروزی روی می‌دهد! دولت اصلی را به پیش می‌کشد که بر اساس آن، برای برقراری نظم عمومی، وجود یک مرجع عالی اقتدار ضروری است؛ برای هدایت مردمان و سرکوب شهوات شیطانی‌شان، وجود یک راهنما و زنجیرهایش ضروری است.

[بر اساس این اصل] برای تضمین اعمال اصول موضوعه و مدیریت اجرای قوانین در هر جامعه انسانی، باید قدرتی گوش‌به‌زنگ، تنظیم‌گر و در صورت لزوم سرکوب‌گر در رأس دولت قرار داشته باشد. و این همچنان برعهده ما [یعنی دولت] است که تعیین کنیم چه کسی باید چنین قدرتی را در اختیار داشته باشد.

برای دولتی که بر اساس حق مقدس بنا شده و به واسطهٔ مداخلهٔ هرگونه خدایی عمل می‌کند، پاسخ به این پرسش بسیار ساده است. انسانی که چنین قدرتی را به کار می‌گیرد در وهلهٔ نخست باید کشیش باشد و [اگر امکان آن وجود نداشت] در وهلهٔ دوم باید توسط کشیشان متبرک شده باشد. برای دولتی که بر مبنای قرارداد اجتماعی آزاد ساخت یافته، پاسخ می‌تواند بسیار سخت‌تر باشد. در دموکراسی خالص آزادمردان -هرچند که تمامی آنان بنا به مبانی تئوریک عاجز از مقید ساختن خود به سعادت عمومی شناخته می‌شوند و آزادی‌شان به صورت طبیعی به شرگرایش دارد- چه کسی می‌تواند اجراکنندهٔ قانون و ضامنش باشد؟ چه کسی مدافع عدالت و قواعد عمومی در برابر احساسات شیطانی افراد خواهد بود؟ در کلام دیگر، چه کسی کارکرد دولت را محقق می‌سازد؟

بهترین شهروند می‌تواند یک جواب باشد:

باکونین: پنج جستار

هوشمندترین و بافضیلت‌ترین، کسی که بهتر از دیگران خواست جامعه و نیاز و وظیفه هرکسی را که خواهان تسلیم منافع شخصی‌اش در برابر منافع جمع است، می‌فهمد و می‌شناسد. در واقع، برای این انسان ضروری است که به یک اندازه هوشمند و فاضل باشد. اگر هوش کافی داشته باشد اما فاقد فضیلت باشد، به‌خوبی قدرت این را خواهد داشت که سعادت عمومی را برای خدمت به علایق خصوصی‌اش مورد استفاده قرار دهد و اگر با فضیلت باشد اما فاقد هوش، باور نیکویش برای مصون نگه داشتن خواست عمومی از خطاهایش کافی نخواهد بود. بنابراین، اگر این جمهوری بخواهد استمرار یابد، ضروری است که در طول بقای خود، نسل‌هایی از شهروندان را در اختیار داشته باشد که هم هوش و هم فضیلت در وجودشان باشد.

اما این شرط را نمی‌توان به سهولت برقرار کرد.

در تاریخ هر کشور، دوره‌هایی که در آنها گروه‌هایی از مردان بزرگ و فاضل قدمی افرازند، دوره‌هایی ندارند که در طول سده‌ها به یاد سپرده می‌شوند. معمولاً، در سپهر قدرت، این مردمان کم‌اهمیت و میان‌مایه‌اند که دست بالا را دارند و اغلب، همان‌طور که در تاریخ مشاهده کرده‌ایم، این فساد و خشونتِ خون‌بار است که سرود پیروزی سر می‌دهد. از این رو می‌توانیم چنین نتیجه‌گیری کنیم که اگر، آن‌گونه که نظریهٔ دولت به اصطلاح عقلانی یا لیبرال مدعی است، به‌واقع حفظ و تداوم هر جامعهٔ سیاسی وابسته به سلسله‌ای از انسان‌ها باشد که به شکل قابل‌توجهی باهوش و فاضلند، تمامی جوامعی که امروز موجودند باید مدت‌ها پیش از میان رفته باشند. اگر بخواهیم به این مشکل بیافزاییم و نه اینکه از ناممکن بودنش سخنی بگوییم، باید از فلان زعیم مأیوس‌کننده سخن بگوییم؛ از وسوسهٔ مهلکی که هر فرد صاحب قدرتی

باکونین: پنج جستار

در معرض آن قرار دارد؛ از بلندپروازی‌ها، رقابت‌ها، حسدورزی‌ها و آزمندی‌های عظیمی که خصوصاً افرادی که بالاترین جایگاه‌ها را به خود اختصاص داده‌اند، شبانه‌روز در معرضشان قرار دارند. با این همه، عجیب است که چطور تاکنون جوامع [سیاسی] باقی مانده‌اند. اما بگذارید از این بحث بگذریم.

فرض کنیم که در جامعه‌ای آرمانی، در تمام دوره‌های تاریخی، شماری بسنده از انسان‌هایی وجود دارند که واجد هر دو شرط، یعنی هوش و فضیلت هستند و برای ایفای نقش کارکردی اصلی دولت شایسته‌اند. چه کسی آنان را می‌یابد، انتخابشان می‌کند و افسار قدرت را در دستشان قرار می‌دهد؟ آیا خودشان، آگاه از هوش و فضیلتشان، زمام قدرت را به دست خواهند گرفت؟ این عمل به دست دو تن از فرزندان یونان باستان، کلیلوس و پریاندره رخ داده

۵. دو تن از جباران یونان. م.

است. اما علی‌رغم اینکه فرزانی‌شان اثبات شده بود، یونانیان نام نفرت‌انگیز جبار را بر ایشان نهادند. پس چنین مردانی با چه روشی می‌توانند قدرت را به چنگ آورند؟ از طریق متقاعد ساختن یا شاید از طریق زور؟ اگر آنها از عمل متقاعد ساختن بهره‌برند، می‌توانیم بگوییم کسی بهتر قادر به اقناع دیگران است که خودش اقناع شده باشد و بهترین انسان، دقیقاً آن کسی است که کمتر از دیگران نسبت به شایستگی خود اقناع شده است. آنها حتی هنگامی که از فضیلت خود آگاهند، ارائه‌اش به دیگران را معمولاً نفرت‌انگیز می‌یابند. درحالی‌که مردمان حقیر و میان‌مایه، که عموماً از خودشان رضایت کامل دارند، از ستایش خودشان هیچ ابایی ندارند. اما بیایید حتی چنین فرض کنیم که انگیزه خدمت به کشور بر تواضع طبیعی حاصل از شایستگی حقیقی این انسان‌ها فایق شود و به واسطه آن، خودشان را به عنوان نماینده

باکونین: پنج جستار

در معرض رأی همشهری‌هاشان قرار دهند. آیا مردم ضرورتاً آنان را بر شیادان جاه‌طلب، چرب‌زبان و زرنگ ترجیح خواهند داد؟ از سوی دیگر، اگر مردان شایسته بخواهند از زور استفاده کنند، می‌بایست در وهله نخست، نیروی لازم را برای غلبه بر مقاومت تمامی گروه‌ها در اختیار داشته باشند. آنها می‌بایست قدرت خویش را از خلال جنگی داخلی به چنگ آورند که به وجود حزبی مخالف و ناراضی خواهد انجامید؛ حزبی که هرچند شکست خورده، اما هنوز متخاصم است. برای حفظ پیروزی، پیروزمندان باید مستمراً از زور استفاده کنند. به این ترتیب، اجتماع آزاد به دولتی استبدادی مبدل می‌شود که بر اساس خشونت و به واسطه آن حفظ شده است. هرچند شما می‌توانید از بسیاری چیزهای شایسته در آن طرفداری کنید، اما هرگز در آن آزادی نخواهد بود.

اگر بخواهیم داستان دولتی آزاد و برآمده از

قرارداد اجتماعی را حفظ کنیم، باید فرض کنیم که اکثریت شهروندان آن حائز حزم اندیشی، بصیرت و درکی از عدالت هستند که برای انتخاب فاضل ترین و توانمندترین انسان و نصب او بر رفیع ترین جایگاه حکومت شان ضروری است. اما اگر مردم این کیفیت را، آن هم نه یک بار و از روی شانس، بلکه در سراسر دوران وجود آن ملت و در تمامی انتخاب هایی که باید به انجام برسانند به نمایش بگذارند، آیا این بدان معنا نخواهد بود که خود مردم، در مقام یک توده انسانی، به آن اندازه از اخلاق و فرهنگ دست یافته اند که دیگر بیش از این نه به دولت نیاز دارند و نه به حکومت؟ چنین مردمی خواهان یک زندگی بی معنی نیستند که در آن، عنان خود را تماماً به غرایزشان سپرده باشند. عدالت و نظم، به صورتی خودانگیخته و طبیعی، از بطن زندگی چنین مردمی بیرون خواهد آمد. دولت در آن جامعه، دیگر مسئولیت آینده نگری، نگاهبانی،

باکونین: پنج جستار

آموزش و تقنین و تنظیم جامعه را بر عهده نخواهد داشت. دولت که به این ترتیب، از تمامی قوای قهری خود محروم شده و به جایگاه فرودستی فروغلتیده که پرودون برایش در نظر گرفته بود، صرفاً به یک اداره امور اقتصادی مبدل خواهد شد؛ نوعی دفتر حسابرسی مرکزی، در خدمت جامعه.

هیچ شکی نیست که چنین تشکیلات سیاسی‌ای، یا به عبارت دیگر، چنین تقلیلی در کنش سیاسی [دولت] به سود آزادی در زندگی اجتماعی، منفعتی بزرگ برای جامعه است؛ اما این وضعیت به هیچ روی قهرمانان سرسخت طرفدار دولت را راضی نمی‌کند. برای آنها، دولت به عنوان مشیت الهی، به عنوان کارگردان زندگی اجتماعی، نسخه‌پیچ عدالت و ناظم نظم عمومی، ضروری است. به کلامی دیگر، این مدافعان دولت، چه به این امر معترف باشند و چه نباشند، چه خود را جمهوری‌خواه بنامند چه دموکرات

یا حتی سوسیالیست، همواره می‌باید با مردمی کم‌ویش نادان، خام و بی‌قابلیت سر و کار داشته باشند؛ به بیانی صریح‌تر، بارمه‌ای که حکومت بر آن را برعهده داشته باشند. این وضعیت آنان را قادر می‌سازد تا بدون آن‌که کوچک‌ترین خدشه‌ای به نوع دوستی و فروتنی‌شان وارد آید، بالاترین جایگاه‌ها را برای خود نگاه دارند. البته بدون شک برای آن‌که زندگی خود را وقف خیر عمومی کنند! آنان در مقام پاسداران برخوردار و بهره‌مند این رمه انسانی، مستحکم در ایثار فاضلانه و هوش فراسویی‌شان، درحالی‌که مردم را در مسیر خیر و سعادتشان هدایت می‌کنند و به پیش می‌رانند، خود را نیز در جایگاهی قرار می‌دهند که از پشم این رمه، کلاهی به چنگ آورند.

هر نظریه منطقی و سراسری درباره دولت، اساساً بر مبنای اصل اقتدار بنا شده است. یعنی بر اساس این ایده اکیداً الهیاتی، متافیزیکی و سیاسی که توده‌ها،

بالکونین: پنج جستار

همواره ناتوان از مدیریت خود، باید همیشه یوغ خیرخواهانه خرد و عدالتی را به گردن داشته باشند که به نحوی از انحاء، از بالا به آنها تحمیل شده است. اما تحمیل این اقتدار به نام چه و به دست که صورت می‌گیرد؟ اقتداری که بدین پایه مورد احترام، به رسمیت شناخته شده و مورد تصدیق توده است، تنها از سه منبع می‌آید: زور، مذهب یا کنشی از سوی یک خرد برتر. چون ما درباره نظریه دولتی بحث می‌کنیم که بر اساس قرارداد اجتماعی بنا شده، باید بحث از آن دسته دولت‌هایی که بر اساس اقتدار دوگانه زور و مذهب ساخت یافته‌اند را برای لحظه‌ای کنار بگذاریم و توجه‌مان را به اقتداری که بر خرد برتر مبتنی است معطوف کنیم. اقتداری که، آن‌گونه که دیدیم، همیشه به واسطه یک اقلیت نمایندگی می‌شود.

آنچه ما به واقع در تمامی دولت‌های گذشته و حال می‌بینیم، حتی در آنهایی که مانند ایالات متحده

و سوئیس از نعمت بیشترین نهادهای دموکراتیک برخوردارند، چیست؟ این است که خودگردانی توده‌ها [یا حکومت مردم بر مردم]، علی‌رغم تمام تظاهری که به استقرار قدرت سیاسی در دستان مردم می‌شود، در بیشتر اوقات در حد یک افسانه باقی می‌ماند. در واقع همیشه یک اقلیت است که حکومت می‌کند. در ایالات متحده، تا پیش از جنگ داخلی اخیر و تا حدی تا به امروز، و حتی در درون حزب حاکم، یعنی حزب رئیس‌جمهور اندرو جانسون، اقلیت حاکم آنانی بودند که به اصطلاح دموکرات خوانده می‌شوند؛ همان کسانی که همچنان به نفع برده‌داری و تبارسالاری سبانه زمین‌داران جنوب عمل می‌کردند. عوام‌فریبانی بدون اعتقاد یا وجدان که قادر بودند همه چیز را فدای حرص و جاه‌طلبی‌های طاغیانۀ خود کنند. آنها همان کسانی بودند که به واسطه کردار و تأثیرات نفرت‌انگیزی که پنجاه سال متوالی بدون هیچ مخالفتی اعمال کردند،

باکونین: پنج جستار

سهم بزرگی در فساد و زوال اخلاق سیاسی در آمریکای شمالی داشتند.

همین حالا، اقلیتی به واقع خردمند و بزرگوار - اما همیشه اقلیت - یعنی حزب جمهوری خواه، در به چالش کشیدن سیاست های مهلک آنان توفیقاتی یافته است. بیایید آرزو کنیم این پیروزی کامل شود؛ به خاطر تمامی انسانیت. اما فارغ از آن که این حزب در تلاش برای خود تا چه اندازه صادق است، فارغ از آن که مبانی آن تا چه اندازه شکوهمند و بزرگوارانه است، نمی توانیم امید داشته باشیم که پس از به قدرت رسیدن، جایگاه انحصاری خود در مقام اقلیت حاکم را کنار بگذارد و با توده ها درآمیزد، به گونه ای که خودگردانی مردمی، سرانجام به یک واقعیت مبدل شود. این منظور نیازمند یک انقلاب است؛ انقلابی که عمیقاً از ریشه های دیگری بار می گیرد، متفاوت از تمامی انقلاب هایی که جهان باستان و مدرن را متأثر

ساخته‌اند.

در سوئیس، با وجود تمام انقلاب‌های دموکراتیکی که روی داده‌اند، حکومت همچنان در دست مرفهین باقی مانده است. در دستان طبقه متوسط، یعنی آن اقلیت خرد برخورداری که ثروت، فراغت و تحصیلات عالیه دارد. حاکمیت مردم -اصطلاحی که اتفاقاً از آن هم متنفریم، زیرا تمام اشکال حاکمیت برایمان زننده است- و حکومت بر توده به دست خویش، در اینجا هم یک افسانه است. مردم از لحاظ قانونی حاکم هستند، اما در واقع اینگونه نیست. از آنجا که آنها لاجرم مشغول کار روزانه‌شان می‌شوند بی‌آنکه زمانی برای تفریح داشته باشند، و از آنجا که آنها، اگر کاملاً ناآموخته نباشند، دست‌کم تحصیلاتی به مراتب کمتر از طبقه متوسط خواهند داشت، ناگزیرند حق حاکمیت‌شان را به دست اقلیتی از طبقه متوسط بدهند. تنها امتیاز یا مزیتی که آنها از

باکونین: پنج جستار

این وضعیت به دست می آورند، چه در سوئیس و چه در ایالات متحده، این است که اقلیت های جاه طلب، این جویندگان قدرت سیاسی، نمی توانند قدرت را به دست آورند مگر از طریق جلب رضایت مردم، آن هم از طریق ارضای احساسات زودگذرشان که در زمان هایی می تواند کاملاً شیطانی باشد، و در بیشتر موارد، از طریق فریفتن آنها.

نکند کسی بیندیشد که نقد دولت دموکراتیک برای این است که ما پادشاهی را ترجیح می دهیم. ما قاطعانه درک کرده ایم که بدترین و ناکامل ترین جمهوری، هزار بار بهتر از درخشان ترین پادشاهی است. در جمهوری، دست کم ادوار کوتاهی وجود دارد که در آنها مردم، هرچند هنوز تحت استثمارند، اما سرکوب نمی شوند؛ اما در پادشاهی سرکوب همیشگی است. رژیم دموکراتیک همچنین به تدریج توده را به مشارکت در زندگی عمومی می کشد؛ چیزی که در

پادشاهی‌ها هرگز روی نمی‌دهد. با این همه، هرچند که ما جمهوری را [به پادشاهی] ترجیح می‌دهیم، باید بدانیم و فریاد برآوریم که هر شکلی از حکومت، تا زمانی که جامعه به واسطه تفاوت‌های موجود در طبقات، که خود نتیجه نابرابری موروثی در مشاغل، ثروت، تحصیلات و حقوق قانونی است، چندپاره شده، همواره حکومتی محدود و منحصر به طبقه برخوردار است و نقشی حیاتی در استثمار اکثریت به دست اقلیت ایفا می‌کند.

دولت چیزی جز همین استثمار و غلبه نیست که به خوبی انتظام یافته و نظام‌مند است. می‌کوشیم این مسئله را با ارزیابی نتایج حکومت یک اقلیت بر مردم ثابت کنیم؛ اقلیتی به هر اندازه که شما بخواهید خردمند و مخلص، در دولتی آرمانی که بر اساس قرارداد اجتماعی آزاد شکل گرفته است. زمانی که شرایط قرارداد مورد پذیرش قرار

باکونین: پنج جستار

گرفت، آنچه باقی می ماند، تنها به اجرا گذاردن آنهاست. فرض کنید که مردم ناکارآمدی خود در حکومت را پذیرفتند، اما هنوز قدرت قضاوت شایسته ای برای سپردن مدیریت مصالح عمومی به بهترین شهروندان شان دارند. در آغاز این افراد نه به واسطه جایگاه رسمی شان، بلکه به دلیل ویژگی های مثبت شان انتخاب می شوند. آنها توسط مردم انتخاب می شوند چون خردمندترین، قابل ترین، داناترین، شجاع ترین و مخلص ترین مردم هستند. اینان از درون توده مردم برآمده اند که در آن، همگان برابر انگاشته می شوند. آنها هنوز یک طبقه جدا را تشکیل نداده اند، بلکه گروهی از انسان ها هستند که تنها به واسطه مواهب طبیعی در موقعیتی برخوردار قرار دارند و به همین دلیل هم مورد انتخاب مردمند. شمار آنها ضرورتاً بسیار محدود است، زیرا آن طور که تجربه به ما آموخته، در تمامی زمان ها و در تمامی ملت ها،

شمار آن مردمانی که از کیفیات بسیار چشمگیری برخوردارند به حدی که به صورت خودکار احترام تمام ملت را برمی‌انگیزد، بسیار اندک است. بنابراین، ترس انتخابی بد مردم را وامی‌دارد تا رهبر خود را از میان همین اندک مردمان برگزیده انتخاب کنند.

پس در اینجا جامعه‌ای را داریم که، اگر نه هنوز به دو طبقه، دست‌کم به دو رده تقسیم شده است. یکی تشکیل‌شده از اکثریت عظیم شهروندان که آزادانه خود را منقاد حکومت کسانی می‌کنند که خود برگزیده‌اند؛ آن دیگر متشکل از شمار اندکی از مردان که حایز خصایصی استثنائی‌اند. این خاص‌بودگی از طرف مردم پذیرفته و به رسمیت شناخته شده است و مردم، وظیفه حکومت بر جامعه را به آنها سپرده‌اند. از آنجا که این برگزیدگان وابسته به انتخاب عمومند، نمی‌توانند از همان ابتدا از توده شهروندان متمایز شوند، مگر از طریق همان کیفیاتی که آنها را محق

باکونین: پنج جستا

به انتخاب شدن ساخته و به واسطه طبیعت‌شان، آنان را به شریف‌ترین و متعهدترین شهروندان تبدیل کرده است. آنها هنوز مدعی برخورداری از هیچ امتیاز یا حقوق ویژه‌ای نیستند، مگر آن‌که می‌باید، به نام مردم و بنا بر خواست آنان، امور خاصی را که به آنها سپرده شده پیش ببرند. افزون بر این، آنها در زندگی کردن یا روش کسب معیشتشان، به هیچ روی با دیگر مردمان تفاوت ندارند. بدین‌سان برابری کامل میان همگان باقی می‌ماند. اما آیا این برابری می‌تواند برای مدتی طولانی حفظ شود؟ ما مدعی هستیم که نمی‌تواند و این، ادعایی است که به سادگی اثبات می‌شود.

برای اخلاقیات شخصی انسان هیچ چیز خطرناک‌تر از عادت به فرمان‌دادن نیست. بهترین، خردمندترین، ایثارگرترین، بخشنده‌ترین و خالص‌ترین انسان هم، همیشه و به طور اجتناب‌ناپذیری در این عرصه فاسد خواهد شد. در کاربست قدرت، دو

احساس ذاتی وجود دارد که همواره در ایجاد این تنزل اخلاقی توفیق می‌یابند: تمسخر و حقارت توده‌ها و، برای انسان صاحب قدرت، احساسی اغراق‌آمیز از شایستگی خویش.

«توده‌ها، با اعتراف به ناتوانی در هدایت خویش، مرا به عنوان رهبر خویش برگزیده‌اند. از این طریق آنها به روشنی پستی خویش را آشکار ساختند و برتری من را. در این جماعت عظیم انسان‌ها، یافتن کسی که هم‌تراز من باشد بسیار دشوار است. من تنها کسی هستم که ظرفیت هدایت و به‌دست‌گیری مصالح عمومی را دارم. مردم به من محتاجند. آنها نمی‌توانند بدون خدمات من روزگار بگذرانند، اما من برای خودم کافی هستم. بدین ترتیب، آنها باید برای خیر خودشان از من اطاعت کنند و من، از روی لطف به آنها فرمان می‌دهم، به آنها آسایش می‌بخشم و زندگی بهتری برایشان به ارمغان می‌آورم.» این [گفتار درونی]

باکونین: پنج جستار

کافی است تا هرکسی سربرگرداند و قلبش فاسد شود و از غرور متورم گردد؛ این‌گونه نیست؟ این است که کیفیت قدرت و عادت به فرمان دادن به منبع گمراهی مبدل می‌شود؛ منبعی برای انحراف عقل و اخلاق، حتی برای خردمندترین و با فضیلت‌ترین انسان‌ها.

تمامی اخلاقیات انسانی، تمامی اخلاقیات فردی و جمعی، ذاتاً بر احترام به انسانیت استوارند. ما از اینجا به بعد می‌کوشیم حقانیت اصیل این گزاره را ثابت کنیم؛ گزاره‌ای که بسط، تفسیر و کاربرست گسترده آن، جوهره حقیقی این جستار را تشکیل داده است. اما منظورمان از احترام به انسانیت چیست؟ منظورمان تصدیق و بازشناسی حق انسانی و کرامت و شأن انسانی در هر فرد از ابناء بشر است؛ از هر نژاد، رنگ یا درجه رشد عقلی و حتی اخلاقی که برخوردار باشد. اما اگر این انسان احمق، ضعیف یا حقیر باشد، آیا می‌توانم او را محترم بدارم؟ به یقین اگر او تمام این

ویژگی‌ها را داشته باشد، غیرممکن است که به بدکاری، حماقت و خشونت او احترام بگذارم. این خصایل برایم نفرت‌انگیزند و خشم و تهوعم را برمی‌انگیزند. من، آنجا که لازم باشد، سخت‌ترین تدابیر را علیه او اتخاذ خواهم کرد. حتی اگر راه دیگری برای دفاع از زندگی‌ام، حقوقم و آنچه عزیز و ارزشمند می‌دانم نداشته باشم، تا کشتن او نیز پیش خواهم رفت. اما در میانه‌ی خشن‌ترین، تلخ‌ترین و حتی کشنده‌ترین ستیزها هم باید به هویت انسانی‌اش احترام بگذارم. کرامت خودم در مقام یک انسان وابسته به آن است.

با وجود این، اگر او خود از بازشناسی این کرامت در دیگران امتناع کند، آیا ما باید آن‌شان را در او بازشناسیم؟ اگر او گونه‌ای هیولای وحشی، یا همان‌طور که برخی اوقات روی می‌دهد، بدتر از هیولا باشد، آیا ما با بازشناختن انسانیتش از یک افسانه‌ی اخلاقی صرف دفاع نکرده‌ایم؟ نه، زیرا تنزل ذهنی و

باکونین: پنج جستار

اخلاقی او هر اندازه که باشد، اگر از لحاظ زیستی دیوانه و مجنون نباشد - که در چنین شرایطی هم با او باید همچون بیمار برخورد کرد و نه چون جنایتکار - اگر آن هوش و خردی را که طبیعت به او ارزانی داشته هنوز در اختیار داشته باشد، هر اندازه هم که رفتارش انحرافی باشد، باز هم انسانیت در او وجود دارد. انسانیت او همچون ظرفیت مادام‌العمر بالقوه‌ای برای رسیدن به آگاهی در وجود او باقی خواهد ماند؛ حتی اگر شرایط اجتماعی جامعه‌ای که او را به آنچه هست تبدیل کرده، امکان اندکی برای تغییرات بنیادین در اختیار او بگذارد.

هوشمندترین میمون را با بهترین آمادگی و استعداد در نظر بگیرید. حتی اگر در بهترین جا و در انسانی‌ترین محیط قرارش دهید، نمی‌توانید از او یک انسان بسازید. اما سرسخت‌ترین مجرم یا انسانی با محروم‌ترین ذهن را در نظر بگیرید که هیچ نارسایی

بدنی‌ای موجبات بلاهت یا دیوانگی‌اش را فراهم
نساخته باشد. جنایت‌پیشگی او و ناتوانی دیگران در
بازشناسی انسانیت و وظایف انسانی او، نه تقصیر آنان
است و نه مشکلی از سوی طبیعت. این فقط محصول
شرایط اجتماعی‌ای است که او در آن زاده شده و بالیده
است.

Vol.4
Black Books

Bakunin:
Five Essays

Author:
Mikhail Bakunin

من مبارزی باورمند در راه برابری اقتصادی و اجتماعی هستم، چراکه
می‌دانم خارج از این، برابری، آزادی، عدالت، کرامت انسانی و نیک
بختی اخلاقی و روحی نوع بشر و کامیابی ملتها و افراد، تنها دروغی
همیشگی باقی خواهند ماند.

۱۷,۰۰۰ تومان



www.kherad-sorkh.com
kherad.sorkh@gmail.com
sorkhkherad

ISBN 978-600-97214-9-8



9 786009 721498

